

جهانی شدن سرمایه



امپریالیسم

Erik Andersson
Anders Carlsson

جهانی شدن سرمایه امپریالیسم

تدریس پایه ای کمونیسم ۳

سخنی با خوانندگان

خواننده عزیز، این جزوه را علیرغم اینکه با تمام اطلاعات داده شده در آن موافقم نیستم ترجمه و خدمت شما تقدیم میکنم. قبل از هر چیز باید متذکر شوم که توضیحات داده شده در بخشهایی از این جزوه صحیح ولی ناکافیست (مطالبی که در مورد آنها در جای خود توضیح خواهم داد) ولی در مجموع بسیار جالب و حاوی اطلاعاتیست که میتواند به دانش شما خواننده عزیز افزوده و ماهیت امپریالیسم را هر چه بیشتر روشن نماید و از ترفندهایی که برای استعمار تودها استفاده میکند پرده بردارد. این ترجمه از چهار بخش تشکیل شده است، که من سعی خواهم کرد که آنها را به صورت هفتگی، بخش به بخش و در آخر به صورتی یکجا به سایتهای مختلف ارسال نمایم. مطمئناً در جایی اشتباه و یا در انتخاب واژها سهل انگاری نموده ام، به همین دلیل از شما خواننده عزیز درخواست میکنم که با کمک خود در هر چه غنیر ساختن این ترجمه مرا یاری رسانید. اشتباهات را جهت تصحیح آنها با ذکر اینکه در زیر کدام تیترا قرار گرفته اند به آدرس زیر ارسال نمایید.

با تشکر

پیام پرتوی

payam.partovi@yahoo.com

باز هم سخنی با خواننده

همانطور که در ابتدای این ترجمه متذکر شدم، همه مطالب نوشته شده در این کتابچه مورد قبول من نیست. این کتابچه را به این دلیل ترجمه کردم که در مجموع مفید و اطلاعات داده شده (و نه ارقام، چرا که این کتاب در سال ۲۰۰۲ نوشته شده) در آن سندیت داشته و امپریالیسم و شیوه های استعمار آنان همچنان سندیت دارد.

اما توضیحات نویسندگان در بخش دوم در جایی که سوال میکند که "آیا سوسیالیسم ناموفق بوده است"، ناکافیست. آنها این دلایل را جهت توضیح اینکه چرا سوسیالیسم در روسیه شکست خورد ارائه میدهند: "طبقه کارگر و سوسیالیسم بخشا به دلیل فاکتورهایی که نیتی پلیدی را دنبال نمیکرد، از جمله عقب ماندگیهای اقتصادی و فرهنگی در کشورهای سوسیالیسم در آنها شکل گرفته بود و بخشا به دلایل ذهنی و عقلی و ناتوانی در اداره مسائل اداری، شکست خورد و موفق نشد که در مقابل فشار امپریالیسم و طبقه سرمایه دار که خود سیستم سوسیالیستی به آن فرصت خودنمایی داده بود مقاومت کند. طبقه کارگر موفق نشد که قدرت را در جامعه حفظ نماید" (مترجم).

در قسمتی به رویونیسم اشاره میکند ولی به باز نمودن این قسمت حساس تاریخی اتحاد جماهیر شوروی ادامه نمیدهد و یا علت شکست سوسیالیسم را کساد بازار در روسیه ارزیابی مینماید. و در جایی که در مورد اجرای سیاستهای رفرمیستی و یا باج دهی صحبت میکند تنها به اینکه نکته بسنده میکند که این انقلاب شوروی بود که سرمایه داران را وادارد به دادن باج به مردم کرد. در مورد اولی باید بگویم که این تنها کساد بازار و یا مسائل بوروکراتیک نبود که عامل شکست سوسیالیسم گشت، بلکه اتخاذ سیاستهای رویونیستی و به بیراهه کشیدن مارکسیسم و لنینیسم پس از مرگ رفیق استالین توسط خروشچف، برژنف و به دنبال آن دیگر کارگزاران سرمایه داری بود که شکست سوسیالیسم در شوروی را عامل گشت. پس از مرگ رفیق استالین و بعد از به روی کار آمدن رویونیستیها در روسیه و به اجرا در آمدن سیاستهای رویونیستی آنها، اتحاد جماهیر شوروی از مواضع مارکسیست لنینیستی دور شده، کشور و سوسیالیسم را به پرتگاه سقوط کشانده شد و سوسیال امپریالیسم شوروی از دل این سیاستها زاده شد. امپریالیستی که با به کار اندازی آنچه که در توانش بود تودها و منابع مالی کشورهای بلوک شرق را به تاراج برد. و ضمنا در دایره سیاستهای خارجی خود با اتخاذ مشی همزیستی مسالمت آمیز با دیگر امپریالیستها سازش کرد و به تمامی جنبشهای آزادیخواهانه خیانت نمود. در قسمت دیگری تحت عنوان "سیاستهای رفرمیستی" و یا به زعم من باج دهی، نویسنده به درستی مینویسد که این انقلاب شوروی و جلوگیری از انقلاب و اعتراض تودها بود که سرمایه داران را مجبور به اجرای این رفرمها نمود.

در این مورد باید گفت که اتخاذ این سیاستها تنها به نفع توده ها نبود، چرا که سرمایه داران هیچگاه به توده ها نگفتند که ما به دلیل جلوگیری از شورشهای شما و یا به دلیل جلوگیری از انتشار سوسیالیسم است که ما دست به اجرای این سیاستها میزنیم، بلکه به آنان چنین تفهیم نمودند که سرمایه داری این است و یا میتواند این چنین باشد و به این ترتیب به تودها این توهم واهی را القا نمودند که میتوان جامعه طبقاتی را نیز به صورتی نسبتا عادلانه سازمان داد. و این اولا امریست نادرست است به دلیل اینکه ذهنیت توده ها مغشوش و این امید واهی را در دل آنان ایجاد مینماید که میتوان بدون نابودی مالکیت خصوصی به صورتی نسبتا عادلانه زندگی کرد، و این در حالیست که بخشا هزینه اجرای این سیاستها از طریق گرفتن مالیاتهای گزاف از تودها و ریختن قسمت اعظم آنها - بخصوص در شرایط بحرانی (مانند بحران مالی کنونی) به جیب سرمایه دارن جهت نجات سرمایه و سیستم و بخشا از طریق چپاول منابع و استثمار کارگران ارزان قیمت کشورهای فقیر تحت نام جهانی شدن سرمایه، سیاستی که آنان را مجبور میسازد که برای توضیح کار خود هر چه بیشتر بر طبل نژاد پرستی، جنگ و ایجاد اختلاف میان ملل بکوبند، تاملین میشود. آنها علت فقر دیگر کشورها را با اینکه مردم این کشورها بی عرضه اند و هر بلایی که بر سرشان میاید حق آنهاست توضیح میدهند. سرمایه داران به این ترتیب اعتماد توده ها را به خود جلب کرده و انقلاب واقعی، انقلاب سوسیالیستی را که تنها راه نجات آنهاست به بیراهه میکشند. دقیقا همان شرایطی که مارکس در مورد انگلستان توضیح داد. او معتقد بود که به دلیل پیشرفت اقتصادی کشور انگلستان انقلاب سوسیالیستی ابتدا در آنجا رخ خواهد داد ولی از نظر اجتماعی تشدنیست به خاطر اینکه طبقه کارگر انگلستان به دلیل سیاستهای استعماری به دولت خود خوشبین بوده و به آنها اعتماد دارد.

سوسیال دمکراتها رهبری این سیاستهای کثیف در دست گرفتند. به اعتقاد من خیانتی که سوسیال دمکراتها به جنبش کارگری کرده اند نابخشودنیست و اساسا امپریالیستها تا زمانی سوسیال دمکراتها را دارند نیازی به سرکوب تودها ندارند. زمانی این خونخواران دست به کار میشوند که سوسیال دمکراتها از پس فریب تودها برنمایند. یک نمونه روشن سوند مشاهده است. با این رفرم دولت سوند موفق شده است که قشر وسیعی از خرده بورژوازی مرفه را ایجاد نماید. اکثر کارگران سوندی دارای قایق، یک خانه ویلایی، خانه

های تفریحی تابستانی و غیرو غیرو هستند. این جماعت کارگران معمولی هستند که روزی هشت ساعت کار میکنند و مالک ابزار تولید نیستند و مانند کارگر آفریقایی ارزش اضافی تولید میکنند، اما به استنمارگران خود اعتماد دارند چرا که از طریق آنها مالک یک زندگی مرفه شده اند بدون آنکه بدانند این انقلاب روسیه بوده که آنان را صاحب این نعمات نموده و یا این کارگران چکی و زیمباوه ای هستند که کشور سوئد را سرسبز و آباد میکنند.

اما شرایط تغییر کرده است. سوسیالیسم تا اطلاع ثانوی شکست خورده و میدان را حتی برای نابودی آن باج دهی موقتی نیز باز گذاشته شده است. سرمایه داران با از میان رفتن سوسیالیسم این فرصت را پیدا کرده اند که به بهانه های مختلف یک به یک از دادن این باج دهیها سر باز زنند و یک به یک تمامی آن دستاوردهای موقتی را نابود سازند. این اتفاق لاقول در کشور سوئد در حال تکوین است و هر دو، آن به اصطلاح سوسیال دمکراتها و آن نو لیبرالهای تازه به دوران رسیده دست در دست هم مشغول نابود کردن این امتیازات هستند.

بخش دوم

تاریخ امپریالیسم

قبل از وارد شدن به بررسی تاریخ امپریالیسم، لازم میدانم که به صورتی کوتاه توضیح بدهم که منظور مارکسیستها از امپریالیسم چیست. خود لغت درباره قدرت و ساخت قدرت مطلقه سخن میگوید. اما این کلمه به تنهایی، زمانی که مارکسیسم از امپریالیسم در مورد دوره خاصی از مرحله سرمایه داری سخن میراند، برای توضیح این پدیده کافی نیست. ساختار دولتهایی از نوع مطلقه را در تاریخ شاهد بوده ایم، اما وقتی ما در مورد امپریالیسم صحبت میکنیم، منظور ما مرحله خاصی از سرمایه داریست.

این لنین بود که برای اولین بار تحلیلی مارکسیستی را از امپریالیسم ارائه داد. پیدایش این پدیده قبل از هر چیز در کتاب "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری" که در سال ۱۹۱۶ به نگارش در آمد مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت. اما لنین تنها کسی نبود که در آنزمان دریافت که سرمایه داری در حال گذار به مرحله ای جدید است. بر عکس بررسیهای او از آثار دیگران، از جمله کتاب "امپریالیسم" اثر لیبرال انگلیسی آتکینسون هوبسون که در سال ۱۹۰۲ و "فیناس کاپیتال (FinansKapital)" نوشته سوسیال دمکرات اطریشی رودولف هیفردینگ

(Roudolf Hilferding) که در سال ۱۹۱۰ نوشته شده اند، الهام گرفته شده است. مانند مارکس کبیر، لنین در زمان خود از دانش خود استفاده نمود و از دیدگاه یک مارکسیست این پدیده را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. و مهمتر از همه: بر اساس همین تجزیه و تحلیلها نتایج تعیین کننده ای را گرفته و سپس به طبقه کارگر و جنبش انقلابی ارائه نمود.

به خاطر سپردن این امر بسیار اهمیت دارد. مارکسیسم حقیقتیست که با واقعیتها و پیشرفتهای تغییر میکند و یا آنها را مورد سوال قرار میدهد. مارکسیسم مکتب پویاییست که بصورتی پیوسته از تجربیات و دانشهای تازه غنیتر شده و پیوسته نتایج جدید را مورد آزمایش قرار میدهد.

این راهی بود که لنین جهت نگارش کتاب خود در مورد امپریالیسم برگزید. تقریباً ۵۰ سال پیش بود که مارکس اولین اثر معروف خود "کاپیتال" را منتشر کرده بود. ۵۰ سالی از پیشرفت سریع سرمایه داری، که بصورتی تعیین کننده آن سرمایه داری مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته از جانب مارکس را تحت تأثیر داده بود. قبل از هر چیز، از روند برق آسای تجمع سرمایه صحبت به میان آمده بود. روندی که در تضاد با خودش در حال نابودی رقابت آزاد توسط کمپانیهای چند ملیتی بود. مارکس تمایلات مونوپولی را مشاهده کرد، اما نتوانست سرمایه داری مونوپولی را تجزیه و تحلیل کند، چرا که در آنزمان وجود نداشت، به عبارت دیگر لنین آنجایی آغاز کرد که مارکس تمام کرده بود.

لنین به امپریالیسم به عنوان مرحله خاصی از کاپیتالیسم اشاره میکند، در واقع بالاترین مرحله آن. این استنباط حاصل تجزیه و تحلیلی دقیق است.

لنین مینویسد:

"سرمایه داری در شرایطی مشخص، به دلیل اینکه در بالاترین مرحله از پیشرفت خود قرار داشت، و زمانی که چند خصوصیت بنیانی سرمایه داری به متضاد خود تبدیل شدند تبدیل به سرمایه داری امپریالیستی شد. امپریالیسم زمانی در همه جا پدیدار شده و شکل گرفت که این خصوصیات بنیانی سرمایه داری، به مرحله جدیدی که سرمایه داری را با ترکیبی اجتماعی و اقتصادی بالاتر نشان میداد تکامل یافتند. نقش روند بنیانی در این فرایند، رقابت آزاد است که بوسیله مونوپول به عقب رانده میشود، اما همزمان همانطور که مونوپول در درون رقابت آزاد رشد میکند، اما آنرا از میان برنمیدارد، بلکه در بالای سر و در

کنار و در موازات با آن تعداد بیشماری از تضادهای شدید و ناسازگار را عامل می‌شود. مونوپول گذار به مرحله جدیدی از سرمایه داری را آماده می‌سازد."

با اینحال منظور لنین این است که این کافی نیست که به صورتی کوتاه امپریالیسم را به عنوان سرمایه داری مونوپولی تعریف کنیم، چرا که این گونه تشریح تمامی مشخصات مهم را روشن نمی‌کند. بهمین دلیل او در "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری" پنج نشانه اقتصادی را برای امپریالیسم، البته با این شرط که "یک نشانه هرگز نمیتواند تمامی آن روابط همه جانبه را در نزد یک پدیده به صورتی کاملا پیشرفته نشان دهد". به عبارت دیگر او در صورت نیاز و در رابطه با پیشرفت امپریالیسم راه را برای تغییر پنج نشانه خودش باز گذاشت. این نشانه ها از اینقرارند:

۱- تمرکز تولید و سرمایه، روندی که به بالاترین مرحله خود رسیده و مونوپول را بوجود آورده است. و امری که نقشی تعیین کننده را در زندگی اقتصادی بازی میکند.

۲- ادغام شدن سرمایه های بانکی با سرمایه های صنعتی و ظهور یک الیگارشلی مالی بر پایه این سرمایه مالی.

۳- صدور سرمایه که بر خلاف صدور کالا دارای معنای ویژه ای است.

۴- ادغام شدن سرمایه داران در مونوپولهای بین المللی که جهان را میان خود تقسیم میکنند.

۵- تقسیم منطقه ای جهان میان قدرتهای بزرگ امپریالیستی پایان یافته است.

همانطور که ما در حال حاضر تا اندازه ای مشاهده کرده ایم، در آینده نیز نظاره گر دنباله این تقسیم بندیها که به صورتی حیرت آور با واقعیت منطبق اند خواهیم بود. البته امپریالیسم در جریان "تکامل کامل خود" در برخی موارد لنین را، دقیقا آنچنان که خود او پیش بینی کرده بود، تصحیح نموده است. نظرات او کاملا منطبق با واقعیات بود، زمانیکه به "اهمیت ویژه" صدور سرمایه اشاره کرد. اما ایده های او در این مورد که این سرمایه ها در وهله اول به کشورهای عقب مانده، جایی که دستمزدهای پایین میتوانند سود بالاتری را بوجود بیاورند - یک ایده که بر اساس تجربیات آزمون بنا شده بود - با واقعیات همخوانی ندارد. همانطور که اشاره شد امروزه ۷۰٪ از صدور سرمایه در و میان سه کشور امپریالیست اصلی که آمریکا، اتحادیه اروپا و ژاپن آنها را نمایندگی میکنند تقسیم میشود.

اما اینها مسائل کوچکی هستند. در مجموع تجزیه و تحلیل لنین از امپریالیسم همچنان صحت و سقم خود را حفظ نموده و قبل از هر چیز روش تحلیلی او مورد استفاده قرار میگیرد. این مهم است که به پدیده ها در جریان رشدشان نگاه کنیم، نه اینکه اثر یک بار و برای همیشه تکامل یافته ببینیم، این مهم است که به تضادهای درونی آنها دقت کنیم، امری که در یک نقطه میتواند یک پدیده را به پدیده دیگری که در تضاد با خودش قرار دارد مبدل کند - مانند رقابت آزاد که خودش را به مونوپول تبدیل کرد.

با اینحال تجزیه و تحلیل اقتصادی امپریالیسم توسط لنین مهمترین قسمت مسئله نیست، اگر چه امریست اساسی، بلکه نتایج سیاسی که از این تغییرات ظاهری سرمایه داری که امپریالیسم را به دنبال داشت گرفت دارای اهمیت است.

کارل مارکس تضاد میان طبقه کارگر و سرمایه دار را به عنوان تضاد اصلی در سرمایه داری رقابتی مطرح کرد. او این امر را مورد مطالعه قرار داد و از آن این نتیجه را گرفت که سوسیالیسم ابتدا در قسمتی از جهان برقرار خواهد شد که طبقه سرمایه دار - و طبقه کارگر - بیش از همه رشد کرده اند. با این استنباط گفته میشود که مارکس تصور میکرد که انگلستان کشور آغاز کننده سوسیالیسم باشد، امری که به حقیقت نپیوست. مارکس تایید کرد که برای گذار به سوسیالیسم، انگلستان از لحاظ اقتصادی به اندازه کافی رشد کرده است، اما همزمان تایید کرد که آن شرایط سیاسی لازم برای سوسیالیسم در انگلستان وجود ندارد. این به خاطر این بود که طبقه کارگر قبل از هر چیز به دلیل سیاست استعماری بیش از پیش به طبقه سرمایه دار خود اعتماد داشت. اما مارکس با توجه به شرایط جاری آزمون نمیتوانست امکان روی دادن انقلاب سوسیالیستی را در خارج از آن بخش از جهان سرمایه داری که سرمایه داری کمترین رشد را کرده بود ببیند.

تجزیه و تحلیل لنین از امپریالیسم او را به این نتیجه رساند که مارکس از این نظر قدیمی شده است. با امپریالیسم و با دنیای پیچیده سیستم سرمایه داری که پیدایش امپریالیسم را بدنبال داشت، تضادها جدیدی نیز ظهور نمودند. لنین به سه تضاد اصلی سیاسی اشاره کرد:

۱- تضاد میان طبقه کارگر و سرمایه دار در کشورهای مجزا.

۲- تضاد میان کشورهای ثروتمند امپریالیستی و کشورهای فقیر و تحت ستم که ما امروزه آنها را جهان سوم و یا جنوبی مینامیم.

۳- تضادهای میان دسته بندیهای میان کشورهای امپریالیستی به خاطر تسلط بر بازار جهانی.

همانطور که اشاره شد "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری"، در سال ۱۹۱۶ زمانیکه تضادهای میان دسته بندیهای کشورهای امپریالیستی چنان بالا گرفته بود که جنگ جهانی اول را ناشی شد،

به نگارش در آمد. یک سال بعد این امر به انقلاب سوسیالیستی روسیه منجر شد، امری که لنین را واداشت که سه تضاد اصلی سیاسی خود را با اضافه نمودن تضادی جدید تکمیل نماید:

۴- تضاد میان سرمایه داری و سوسیالیسم به عنوان سیستم. پس از پیدایش امپریالیسم، این چهار تضاد اصلی در رابطه ای علت و معلولی عمل کرده اند. آنها در رابطه با یکدیگر دارای وزن ثابتی نیستند. طی جنگ جهانی اول آن تضاد سومی (تضادهای میان دسته بندیهای میان کشورهای امپریالیستی به خاطر تسلط بر بازار جهانی) بود که تسلط داشت، در سال ۱۹۱۷ در روسیه اولین تضاد (تضاد میان طبقه کارگر و سرمایه دار در کشورهای مجزا) تضاد اصلی به شمار میامد، طی تمام سالهای میان ۱۹۱۷-۱۹۹۱ این چهارمین تضاد (تضاد میان سرمایه داری و سوسیالیسم به عنوان سیستم) بود که اهمیت مهمی داشت (جریانی که ما در صفحات به آن خواهیم پرداخت)، و طی بیش از سه دهه اول بعد از جنگ جهانی دوم این دومین تضاد (تضاد میان کشورهای ثروتمند امپریالیستی و کشورهای فقیر و تحت ستم که ما امروزه آنها را جهان سوم و یا جنوبی مینامیم) بود که تقریباً مسئله عمده بود.

از این تجزیه و تحلیل، لنین خود اینچنین نتیجه گرفت که زنجیر امپریالیسم ضرورتاً در آنجایی که کمترین رشد را نموده است و در آنجایی که اولین تضاد (تضاد میان طبقه کارگر و سرمایه دار در کشورهای مجزا) عمیقتر است پاره نمیشود، بلکه این زنجیر در ضعیفترین محل اتصالی از هم خواهد گسیخت، که میتواند کشورهای عقب افتاد باشند، جایی که دومین تضاد و اولین تضاد در یک جهت عمل میکنند. این استنباط هر گونه شک و تردیدی را در مورد تاریخ امپریالیسم از میان برده است. بدین ترتیب تز وقوع سوسیالیسم در مورد کشورهای عقب مانده نیز اعتبار یافت، امری که آنرا در مقابل مبارزه طلبیهای بزرگتری به جز آنجیزی که کارل مارکس و سوسیالیستهای هم دوران او در آن زمان به آن فکر کرده بودند قرار داد. اما لنین از مبارزه طلبی ترسی نداشت. مسئله این است که از فرصت پدیدار شده سود جسته و آنرا به بهترین نحو به کار ببندیم. در این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

امپریالیسم شکل میگیرد

میان دهه های ۱۸۰۰-۱۹۰۰ سرمایه داری پای به مرحله امپریالیسم نهاد. سرمایه داری جهانی در سطحی بین المللی، به همان اندازه کامل بود که در حاضر است. برخی مفسران، مانند پانول هیرست (Paul Hirst) و گراهام تومپسون (Grahame Thompson) ادعا میکنند که در حقیقت و از برخی جهات مهم، سرمایه داری در سال ۱۹۱۳ کاملتر از میانه دهه های سالهای ۱۹۰۰ بود. این امر برای مثال در مورد اندازه گیری مقدار صدور سرمایه به عنوان سهمی از تولید جهانی اعتبار دارد - و به خاطر میاورید که لنین صدور سرمایه را به عنوان نشانه ای از امپریالیسم اعلام نمود.

در آغاز دهه های ۱۹۰۰ سوراخی باقی نمانده بود که امپریالیسم به آن نفوذ نکرده باشد، و همانطور که همه میدابیم لنین آنرا نیز بعنوان نشانه ای برای امپریالیسم یادآور شد. طی دهه های ۱۸۰۰ قدرتهای بزرگ آنزمان انگلستان و فرانسه آنجیزی را که برای استعمار باقی مانده بود، به خصوص در آفریقا به انحصار خود در آوردند. قدرتهای سرمایه داری که بر این اساس میخواستند مستعمرات را به تملک خود در آورند و به عنوان راه حلی بر کشورهای فقیر و نیمه پیشرفته نفوذ موثری داشته باشند، باید با دیگر قدرتهای سرمایه داری درگیر میشدند. این تقسیم در پایان دهه های ۱۸۰۰ از جمله در آمریکا روی داد که با اقتصاد جوان و در حال گسترش خود اسپانیا، قدرت بزرگ آنزمان را شکست داد.

جنگ اسپانیا- آمریکا در سال ۱۸۹۸ - که آمریکا پورتوریکو (Puerto Rico) و فیلیپین را از چنگ اسپانیا خارج کرده و کوبا را به یکی از پشتیبانان خود تبدیل کرد - صحت این نظریه را نشان داده و تا حدی آینده را ترسیم کرد.

پس از گذشت روزهای کریستوفر کلمبوس (Christoffer Columbus) در دهه های ۱۵۰۰، اشراف اسپانیایی با به تاراج بردن منابع آمریکا زندگی مرفه ای را برای خود تهیه کرده بودند. این تاراج کردن در سطحی بود که میتوان آنرا از تخصصات آنها بشمار آورد، تخصصی پر سود. این امر باعث شده بود که آن نیروی محرکه ای که برای پیشرفت اقتصادی اسپانیا لازم بود ضعیفتر از دیگر کشورهای اروپایی بشود. کاپیتالیسم فقط دستی به سر اسپانیا کشید، در حالیکه دیگر کشورهای اروپایی را با سرعت به تسخیر خود در آورد. ثروت - یا به عبارت دیگر آن روش قدیمی بدست آوردن ثروت - اسپانیا را فلج و در روابطی نیمه فنودالی باقی گذاشت.

البته اسپانیای پیر و کهنه امکانات زیادی نداشت که در مقابل سرمایه داری آمریکای جوان که پیروزی را جهت رشد خود جستجو میکرد قرار دهد. جنگ طی چند ماه پایان یافت.

جنگ آمریکا-اسپانیا مانند جنگ روسیه-ژاپن در ۱۹۰۴ - ۱۹۰۵ - که طی آن ژاپن تشنه پیشرفت از جمله کنترل کره را بدست آورد، اشاره به فاکتور بسیار مهم دیگری دارد که تعمق در آن به درک امپریالیسم و نتایج آن برای بشریت از اهمیت بسیاری برخوردار است. کاپیتالیسم به صورتی منظم و هم آهنگ رشد نکرد، بلکه رشد آن ناموزون و به صورتی پیوسته - در صعود و افول- و با بحرانهای دائمی، که مارکس به آن اشاره کرد بود.

اما این ناموزونی نه تنها در مورد سرمایه داریهای اینچینی، بلکه میان روابط کشورهای سرمایه داری مختلف نیز اعتبار دارد. طی مدت زمانی، یک کشور سرمایه داری سریعتر از دیگران رشد میکند، مانند انگلستان، طی دهه های ۱۸۰۰. اما چنین تکاملی دیر یا زود بخشا به دلیل آن افولی که هر صعودی به خاطر "اشباع" بازار دارد با یک عقب گرد نسبی (در رابطه با دیگر قدرتهای سرمایه داری)، کاهش میابد. صعود، افول را بوجود میآورد. یک عدم توازن رشدی میان کشورهای مختلف سرمایه داری، امری که باعث بوجود آمدن تضادها و اختلافات میان آنها میشود.

این به هیچ عنوان مسئله بزرگی نبود. تا زمانی که محل آزادی در جهان وجود داشت که بتوان آنرا به تسخیر درآورد و استثمار کرد، سرمایه آنرا به تسخیر خود در آورد. آن "اشباع شده گان" خود را با آنچه در حال حاضر در تصرف خود داشتند خشنود کردند، در حالیکه آن "گرسنگان"، آن صعود کنندگان، آنچه را برای تسخیر باقی مانده بود به تسخیر خود در آوردند. برای مثال سرمایه داری آمریکا طی دهه های ۱۸۰۰ به اندازه کافی در قاره خودش داشت که از جنگ سرخپوستان خارج کند. اما عدم وجود فضای آزاد- برای اینکه یک بار دیگر فرمول بندی لنین را تکرار کرده باشیم (وقتی که تقسیم منطقه ای جهان میان قدرتهای بزرگ سرمایه داری تمام شده است)، رشد ناموزون را میان آنها ایجاد نموده و و این رشد ناموزون تضادها و مسائلی بحرانی را سبب میگردد، و به همین دلیل، آن گرسنگان، فقط میتوانند به هزینه اشباع شدگان خود را گسترش دهند. این از ماهیت سرمایه داری برمیخیزد، به دلیل اینکه بدون گسترش، بدون اینکه به صورتی پیوسته بازاری برای عرضه آن سرمایه که باید عرضه شود پیدا کند نمیتواند خود را در موضعی برتر قرار دهد.

نبرد آمریکا - اسپانیا و روسیه - ژاپن، مثال گویانیست برای نشان دادن این پدیده. اما اوضاع وخیمتر میشد. در آغاز دهه های ۱۹۰۰، در جهان دیگر فضایی خالی برای توسعه وجود نداشت، انگلستان و فرانسه در حال افول بودند و روسیه تزاری با آن منطقه وسیع تحت کنترلش، هنوز از لحاظ اقتصادی عقب مانده بود. همزمان یک پیشرفت سریع اقتصادی در آمریکا روی داد. ژاپن و آلمان که برای اولین بار در دهه های ۱۸۰۰ موفق شدند به از هم پاشیدگی ناشی از فئودالیسم پایان دهند، به دنبال بدست آوردن مستعمرات و نفوذ در بازار جهانی بودند.

در "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری" لنین اوضاع را اینچنین توصیف مینماید:
"از جانبی کشورهای سرمایه داری جوان و بصورتی غیر معمول سریع رشد کرده (آمریکا، آلمان، ژاپن) و از جانب دیگر کشورهای تقریباً عقب افتاده سرمایه داری (فرانسه و انگلستان)، که توسعه آنها در طی چند سال اخیر به صورتی کاملاً مشهود کندتر از کشورهای فوق بود و بالاخره یک کشور، روسیه، که از جهت اقتصادی عقب مانده بود".

این ناموزونی - این تضاد میان کشورهایهایی که بیش از نیازشان مستعمرات داشته و از نفوذ در بازار جهانی برخوردار بودند، و آنهایی که جهت هر چه بیشتر شدن سرمایه های در حال رشدشان به توسعه نیاز داشتند آشتی ناپذیر، و به خاطر تسلط بر بازار جهانی سرمایه داری به جنگی تبدیل شد.

سال ۱۹۱۴ بود. جنگ جهانی اول اولین جنگ امپریالیستی بر سر تقسیم جهان بود. جنگی که طی آن قبل از هر چیز آلمان مدعی تسلط بر جهانی بود که در گذشته تحت تسلط انگلستان و فرانسه بود، جنگی که توسعه طلبی آلمان به سمت شرق توسط کشور بزرگ اما عقب مانده اقتصادی روسیه متوقف شد.

در جنگ جهانی اول آلمان و متحدانش اطیش و مجارستان رو در روی انگلستان، فرانسه، صربین (Serbien) و روسیه قرار گرفتند. آمریکا که در آنزمان آمریکای لاتین را از چنگ قدرت مستعمراتی آن دوران، اسپانیا بدر آورده بود، برای خود پلی را تا آسیای جنوب شرقی، قلیپین تهیه کرده و به این ترتیب بحران توسعه طلبی خود را حل کرده و به همین دلیل در مراحل اولیه جنگ موضعی بیطرف را برگزید. برای اولین بار ۱۹۱۷، بود که روشن شد که آمریکا به کدامین جبهه تمایل دارد. آمریکا وارد جنگ شد. البته به نفع جبهه پیروز.

تلاشی سوسیالیسم

جنگ جهانی اول - و باز برای اینکه مفهوم مارکسیستی آنرا یاد آور شده باشیم - یا اولین جنگ بر سر تقسیم جهان، جنبش کارگری سوسیالیستی را متلاشی کرد.

از مدتها قبل یک موضع مارکسیستی انقلابی، در مقابل یک موضع رفرمیستی ایستاده بود. با آغاز جنگ جهانی اول این تضادها حادثتر و آشتی ناپذیرتر شدند. وقتی که طبقات حاکمه کشورهای جنگ طلب زیر بیرق خود جنبش کارگری را که تا زمان آغاز جنگ در پایان آگوست ۱۹۱۴ شعار "جنگ بر علیه جنگ" را مانند وردی الهی تکرار کرده بود، به یک گردهمایی فراخواند، همگی مواضع خود را در یک جهت تصحیح نمودند. در تمام کشورها رهبران رفرمیست به نفع جنگ رای داده بودند و به این ترتیب در فرستادن میلیونها و میلیونها کارگر برای قربانی شدن برای بارونهای مالی شرکت کردند.

از طریق اتخاذ این سیاست فرصت طلبانه و بزدلانه، سوسیال دموکراتهای رفرمیست نقش جاسوسان طبقه سرمایه دار امپریالیستی را در لباس طبقه کارگر به عهده گرفتند.

تعداد اندکی از احزاب، قبل از همه بلشویکهای لنینی در روسیه، قاطعانه بر شعار افتخار آمیز طبقه کارگر، جنگ بر علیه جنگ، اصرار ورزیدند - شعاری که لنین آنرا در راس همه چیز قرار داد و بر اساس آن ادعا کرد که طبقه کارگر در یک جنگ امپریالیستی فقط میتواند شکست دولت خودی را آرزو کند. در لحظه ای که وطن پرستی عنان گسیخته شعار همه بود، برگزیدن این دیدگاه شایسته و منطقی فرصت طلبی محسوب میشد اما لنین و رفقای بلشویک او آنسوی افق را میدیدند، به منافع دراز مدت و مشترک طبقه کارگر میاندیشیدند و از علانق طبقه کارگر و موازین آنها دفاع مینمودند.

اتخاذ این موضع نه تنها ضروری بود، بلکه موضعی بود که آمال و آرزوهای طبقه کارگر را زمانی که بزودی جنون وطن پرستی در سنگرهای کشتار دسته جمعی خاموش میشد، متبلور مینمود.

انقلاب اکتبر

فجایع ناشی از جنگ موجب ایجاد بحران در روسیه شد. در فوریه ۱۹۱۷ تزار بی لیاقت و فاسد، قبل از هر چیز به دلیل ناخشنودی در حال رشد تودها در مورد جنگ و نتایج آن که گرسنگی و فقر را به دنبال داشت، سقوط کرد. اما دولت سرمایه داری، آن به اصطلاح دولت موقت، نیز تلاشی برای متوقف نمودن جنگ نکرد. بر عکس تعداد بیشتری کارگر و کشاورز را برای سلاخی شدن به جبهه ها فرستاد. همزمان با در اختیار گذاشتن تمامی امکانات بر روی جنگ گرسنگی و فلاکت در پشت جبهه ها گسترش یافت.

در پانز ۱۹۱۷، کارگران، کشاورزان و سربازان خسته شده بودند. در ارگانهای دموکراتیک خود، روسها، که نمایندگان واقعی پادشاهی در روسیه بودند، به تعویض قدرت رای دادند. این درخواست با رهبری بلشویکها، که راهی پرپیچ و خم را جهت بدست آوردن رهبری پیموده بودند، در ۲۵ اکتبر (تاریخ ۷ نوامبر بوقت امروز) به اجرا گذاشته شد. انقلاب، انقلاب بسیار خونینی نشد، به دلیل اینکه دولت موقت به خاطر پشتیبانی از جنگی که در نزد خلق هیچ هواداری نداشت بی اعتبار شده و مانند یک میوه رسیده سقوط کرد.

شعار ساده انقلاب "صلح، نان و زمین بود" - صلح برای سربازان، نان برای کارگران و زمین برای کشاورزان. این شعاری بود که اکثریت قریب به اتفاق مردم را با دولت جدید روسیه به رهبری لنین متحد کرد. دولت روسیه نیز به تعهدات خود عمل کرد. قرارداد صلح با آلمان بسته شد. حقیقت این است که انقلاب روسیه و جنبشهای الهام گرفته شده از آن، از جمله در آلمان، مجارستان و فنلاند، را میتوان از مهمترین دلایلی برشمرد که پایان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ را سبب شد، ولی در جبهه ها رویداد تعیین کننده دیگری نیز رخ داد.

تهدید شده از جانب انقلاب کارگری و سوسیالیسم، سرمایه داران آلمانی تصمیم گرفتند که به سرعت جنگ را بر علیه دشمنان امپریالیست خود پایان دهند. وقتیکه تمامی موجودیت سرمایه داران آلمانی مورد تهدید قرار گرفت، ادعای آنها نیز در مورد تقسیم مستعمرات و نفوذ در بازار جهانی به عنوان پیوستی بر آن نیز تغییر کرد، لاقول در آن لحظه.

بحرانهای عمومی سرمایه داری

جنگ جهانی اول نشانه ای بود بر تشدید تضادهای درونی سیستم سرمایه داری. ما در ادبیات مارکسیسم از واژه بحرانهای عمومی سرمایه داری صحبت میکنیم. در کتاب درسی اقتصاد سیاسی که در دهه های ۱۹۵۰ در روسیه منتشر شد، این بحرانها به این شکل توضیح داده میشود:

"بحران عمومی سرمایه داری بحرانیست همه جانبه برای تمامی مجموعه سیستم جهانی، بحرانی که خود را به شکل جنگ، انقلابها، مبارزات میان سرمایه داری میرنده و سوسیالیسم در حال رشد خود را نشان میدهد.

"دلایل بنیانی به وقوع پیوستن این بحرانها از جانبی، از هم پاشیدگی رو به فزونی اقتصاد جهانی در سیستم سرمایه داری، و از جانبی دیگر انحصار در حال رشد قدرت در دست کشورهای که خود را از سرمایه داری جدا کرده بودند میباشد."

بحران همه گیر در ۱۹۱۴ آغاز و در سال ۱۹۱۷ تشدید شد، و به دنبال آن انقلاب اکتبر، روسیه را به عنوان اولین کشور، از سیستم جهانی سرمایه داری جدا کرد. به یاد میاورید که لنین امپریالیسم را به عنوان به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری میداند، امری که او شاهد تایید آن توسط انقلاب اکتبر و نمایشات انقلابی الهام گرفته از آن شد. در سال ۱۹۲۰ لنین در پیشگفتاری از کتابهای تازه منتشر شده خود در مورد امپریالیسم مینویسد: "امپریالیسم مرحله ایست که مقدم بر انقلاب سوسیالیستی کارگران قرار دارد. این امر پس از ۱۹۱۷ در سطح وسیع جهانی مورد تایید قرار گرفته شده است."

انقلاب اکتبر آغاز گر مرحله جدیدی از تاریخ انسانیت بود. این را لنین و همراه با او جنبشهای انقلابی کارگری، عصر انقلابیون کارگری و یا به اصطلاح عصر انقلابات کارگری، که امروزه به عنوان درک بهتری از این امر مورد استفاده قرار میگیرد مدعی بودند. تاریخ نویسان سرمایه داری، قبل از همه آن قدیمیها، تلاش بر این دارند که این امر را به عنوان خود بینی لنینی، به عنوان ادعایی که به انقلاب روسیه معنایی بزرگتر از آنچه که واقعا دارد بدهد رد میکنند، اما هر کسی که تاریخ را با چشمانی باز مطالعه میکند دریابد که لنین حق داشت.

این مطمئنا حقیقت است که موج انقلابات که لنین به آن امیدوار بود و آرزو میکرد و پس از اولین جنگ جهانی برای آن نقل قولهای بسیاری وجود دارد، بسرعت رو به زوال گذاشت. یقینا در روسیه و قسمت اعظم آن کشورهایی که دولت تزاری به تصرف خود در آورده بود حکومت کارگری قدرت را به دست گرفت، امری که در سال ۱۹۲۲ منتهی به اعلام اتحاد مشاورتی جمهوری سوسیالیستی شد، همانی که در تاریخ با عنوان اتحاد جماهیر شوروی ثبت شده است. اما در بقیه اروپا و جهان به عنوان مجموعه، سرمایه داران موفق شدند که توفان را تحت کنترل خود درآورند، حداقل به صورتی موقتی. اتحاد جماهیر شوروی برای ساختن سوسیالیسم تنها رها شد، یقینا یک مبارزه طلبی دشوار در کشورهای عقب مانده و از نظر فرهنگی معلول که تزار به عنوان ارنیه از خود بجای گذاشته بود.

اما زوال انقلاب فقط موقتی بود. تضادهای درونی سرمایه داری، شدیدتر شدن بحرانهای عمومی و وجود سیستم اجتماعی زنده دیگری به عنوان یک راه حل در صحنه جهانی در آزمون، بزودی موجب تشنجات جدیدی شد.

آن صد سال کوتاه

یک تاریخ نویس مجارستانی در آغاز ۱۹۹۰ نظریه "آن صد سال کوتاه" را ارائه داد. منظور او این بود که دوران میان پس از آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، که به صورتی جدی موجب پیدایش سوسیالیسم در صحنه تاریخ شد، تا سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹، عصر بخصوصی را با نشانه ای بخصوص از تضادهایی بخصوص، تشکیل میدهد. با نگاهی مارکسیستی میتوان گفت که این حقیقتیست.

دوران ۱۹۱۴ تا ۱۹۸۹ – یا شاید به عبارت دیگر تا ۱۹۹۱ که روسیه از هم فرو پاشید – سرمایه داری با بحران عمومی، با یک رقیب زنده، یک سیستم اجتماعی جهانی به عنوان راه حل، که سرمایه داران را مجبور کرده بود که با آن سازش نمایند، و اینکه این امر نه تنها الهام بخش کارگران در کشورهای سرمایه داری، بلکه همچنین توده های مردم تحت ستم در کشورهای سرمایه داری جهان سوم بود، مشخص میشود. این همیشه دشوار است که دوران تاریخی را با ذکر سال مشخص کنیم، چرا که تاریخ اهمیتی به تقویم نمیدهد – اما در عین حال این صد سال کوتاه از واقعیتها، نه تنها برای رویدادهای تاریخی اتفاق افتاده طی

این دوران، بلکه و قبل از هر چیز برای درک رویدادهایی که امروز در جهان در جریان است، نیز دارای اهمیتی تعیین کننده میباشند.

اولین عکس العمل امپریالیسم در مورد انقلاب روسیه قابل تشخیص و سخت بود. آنها به جنگهای داخلی خود پایان دادند و با نیروی نظامی مشترک خود به اولین کشور کارگری جهان حمله بردند. چهارده کشور امپریالیستی در جنگ داخلی که در ۱۹۱۸ آغاز شد به نفع ضد انقلابیون ("سفیدها") در این مصاف شرکت نمودند. در راس این مداخله گران، انگلستان، فرانسه، ژاپن و آمریکا قرار داشتند، که به صورتی مشترک عمل کرده و به شنیعترین شیوه های ترور جهانی یاری رساندند. در مورمانسک برای مثال انگلستان تحت رهبری وینستون چرچیل اردوگاههای منظمی را بر پا کردند که میتوان با اردوگاههایی که سالها بعد در آلمان ساخته شد مقایسه کرد. در اوکراین نیروهای مداخله گر به کشتار دسته جمعی یهودیان یاری رساندند. بر اساس منابع یهودی نیروهای ضد انقلاب سفید ۱۵۰۰۰۰ یهودی اوکراینی را به قتل رساندند، کشتاری که تا قبل از شکست باند غارتگر سفیدها توسط نیروهای نظامی ارتش روسیه متوقف نشد. آلمان به دلایل طبیعی در جبهه مداخله گران شرکت نکرد چرا که هنوز با سران اصلی آن بلوک در جنگ بود. اما علیرغم قرارداد صلح میان روسیه و آلمان، آلمان امپریالیستی در ابتدا در جنگ بر علیه روسیه بسیار فعال بود، از جمله به تنهایی در اوکراین. بعدها پس از تسلیم آلمان در جنگ جهانی اول، نیروهای آلمان مشترکا با پشتیبانی نیروهای انگلیسی در جنگ داخلی که در کشورهای بالتیک آغاز شد شرکت کردند. به ترتیب کشورهای امپریالیستی با نفرتی مشترک با یکدیگر بر علیه دولت کارگری و سوسیالیسم متحد شدند. با اینحال دولت جوان روسیه توفان را تحت کنترل خود را درآورد. پس از دو سال جنگ بیرحمانه داخلی نیروهای ضد انقلاب و با آنها نیروهای مداخله گر امپریالیستی را شکست دادند. اولین تلاش امپریالیستها برای نابودی دولت کارگری با شکست روبرو شد.

سیاستهای رفرمیستی (باج دهی)

در رابطه با انقلاب روسیه، نظریه پرداز و برنامه نویس دمکرات سوسیالیست ارنست ویگفورس (Ernest Wigfors) گفت "زمانیکه انقلاب در سراسر اروپا جریان دارد، جامعه نمیتواند اجازه دهد که ۱۰ نفر در یک اطاق زندگی کنند".

این گفته به یک موضعگیری تازه در سیاست امپریالیسم طی صد سال کوتاه اشاره میکند. زمانی که شکست نیروهای جوان نظامی روسیه با ناکامی روبرو شد و زمانیکه توده های کارگر در کشورهای خودشان تهدید کردند که برای احقاق حقوق خود همان راه را انتخاب خواهند کرد، سرمایه داران مجبور به انتخاب سیاست باج دهی شدند. سوند مثال روشنی در این مورد است.

۱۹۱۷-۱۹۱۸ شرایط سوند انقلابی بود، دقیقاً مانند روسیه. سوند مطمئناً در جنگ جهانی اول شرکت نکرد اما کارگران و زحمتکشان به دلیل کمبود غذا در شرایط بسیار بدی به سر میبردند - شرایطی که به دلیل تحویل فلز توسط درباریان سوند به آلمان و خیومتر شد (با اینکه در جنگ سوند به آلمان کمک ولی نویسنده ادعا میکند که سوند در جنگ شرکت نکرد - مترجم). طی ۱۹۱۷ در سراسر سوند شورشهایی به خاطر گرسنگی آغاز و نوعی بحران سیاسی را موجب گشت. پروفیسور تاریخ نویس کارل یوران آندره (Carl Göran Andre) در کتاب خود به نام "انقلاب یا رفرم" مینویسد:

"به نظر من شکی وجود ندارد که ۱۹۱۷-۱۹۱۸ کشور ما در شرایطی انقلابی بسر میبرد، اما همانی شد که ما آرزو میکردم، یک انقلاب سوندی، انقلابی طراحی شده با اجازه رئیس پلیس".

اینها جملاتی پرمعنایی هستند. ۱۹۱۷-۱۹۱۸ متأسفانه سوند حزب بلشویکی نداشت، امری که سرمایه داران سوندی از آن سود جسته تا خود و سرمایه را با اجرای سیاست رفرم نجات دهند. ما به جای انقلاب صاحب حق رای عمومی شدیم. البته، این شرم نیست - مبارزه طبقاتی و ترس از انقلاب سوسیالیستی، دمکراسی را برای ما به ارمغان آورد اما به عنوان یک باج دهی، در حقیقت مانند یک باج دهی غیر داوطلبانه. در سال ۱۹۱۸ میانه روهای آنزمان، گرد آمده در اتحادیه های موسوم به "اتحادیه های عمومی انتخابات کنندگان" که تحت تسلط دسته تبهکاران بود، هنوز با حق رای عمومی که آنها در آنزمان آنرا به صورتی تحقیر آمیز دمکراسی نامگذاری کرده بودند، مخالفت میکردند. به عبارت دیگر یک باج دهی، حقی که قابل پس گرفتن بود. حقی که اگر نمیشد از طریق لغو حق انتخابات عمومی باز پس گرفت، که البته از نظر تاکتیکی امکان پذیر نبود، اما میشد که به عنوان مثال از طریق ملحق شدن به اتحادیه اروپا آنرا از محتوا تهی نمود.

"دوران صد سال کوتاه" سیاست باج دهی، که حاصل مبارزه میان سرمایه داری و سوسیالیسم بود، برای ما رفرمهای دمکراتیک و انواع رفرمهای سیاسی را به ارمغان آورد. یک سال پس از انقلاب در روسیه به عنوان نوعی پاسخ به ارنست ویگفورس (Ernest Wigfors) که تایید کرد که کمبود مسکن موجب ایجاد جوی انقلابی در جامعه شده بود، اولین برنامه اجتماعی مسکن در سوند به اجرا گذاشته شد. پس از آن تمامی سیاستهای رفرمیستی در سوند تحت نام "سیاست خانه مردم" در دستور کار قرار گرفت، سیاستهایی که تا حدی از رفرمهای به اجرا گذاشته شده در روسیه الهام گرفته بود و البته و در درجه اول به عنوان پاسخی به درخواستهای کارگران سوندی و به عنوان روشی که جو انقلابی را میان آنها خنثی کند به ما داده شد.

در بسیاری از کشورهای امپریالیستی سیاستی مشابه به سیاستهای پیش گرفته شده در سوند، البته نه تماماً مانند سوند، به اجرا گذاشته شد. فرانکلین دی روزولت طرح جدید خود به نام "قرارداد جدید" (New Deal) را در آمریکا به اجرا گذاشت و در اروپای غربی استفاده از واژه "دولت رفاه اجتماعی" معمول گشت. به کارگران بازنشستگی و تعطیلات داده شد، ارگانهای عمومی گسترش داده شدند، به ما خدمات اجتماعی و مهد کودک داده شد و دولت به صورتی فعالتر در فعالیتهای اقتصادی شرکت کرد. در واقع ۱۹۴۰ سوسیال دمکراتها از برنامه ریزی اقتصادی صحبت کردند.

پس از جنگ جهانی دوم، بدلیل پیدایش یک سیستم جهانی سوسیالیستی بحرانهای عمومی سرمایه داری وارد مرحله جدیدی شد. در واقع این سیاست تا حدی باعث کاستن فاصله طبقاتی، هم در سطح جهانی به عنوان یک مجموعه و هم در کشورهای مجزا شد. این رفرمها در دوران رونق سرمایه داری (۱۹۵۰-۱۹۷۴) به اجرا گذاشته شد، سیاستی که به نظر میرسد که در تضاد با خود باشد. به کارگران بیشتر داده شد و بدین ترتیب قدرت خرید آنها نیز افزایش یافت و بدین ترتیب اوضاع سرمایه داران نیز بهتر شد. در این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

به سوی جنگ امپریالیستی

جنگ اول جهانی، بحران سرمایه داری و آن عدم توازن تکاملی که دوران امپریالیسم باعث آن میشود را حل نکرد. بر عکس، در عهد نامه ورسای (Versailles) ۱۹۱۹، مواضع انگلستان و فرانسه تقویت شد، اگر چه امپریالیستهای رو به زوال بودند. همزمان به امپریالیسم آلمان شرایط بسیار سخت صلح، با نوعی لباس اجبار چپانده شد. این امر تشنجات را در اروپا کمتر نکرد، بلکه بر شدت آن افزود.

در آسیا نیز بر شدت تشنجات افزوده شد. پس از جنگ روسیه - ژاپن، سرمایه در حال رشد ژاپن یقیناً با فتح کره که تحت یک سلطه خونین قرار گرفت، گسترش یافت. اما این جریان برای اندازه گیری قدرت امپریالیسم ژاپن کافی نبود. نگاههای تشنه به سوی بقیه قسمت‌های آسیای جنوب شرقی متوجه شد، ولی اینبار نفوذ فرانسویها، انگلیسیها و آمریکاییها مانعی بر سر راه بودند. این جریان تبدیل به بمبی آماده انفجار شد.

سقوط سهام در وال استریت ۱۹۲۹ به صورتی عمیق و منظم باعث بوجود آمدن بحرانی در اقتصاد سرمایه داری شد که میتوان آن را با تمام مجموعه بحرانیهای سرمایه داری مقایسه کرد. یک رکود شدید همراه با نابودی امکانات تولیدی، بیکاری و با درماندگیهای اجتماعی به عنوان نتیجه. این امر تضادها را هر چه شدیدتر نموده و باعث نظامی شدن از جمله اقتصاد آلمان شد. برای عرضه به بازار همیشه توپهای جنگی وجود دارند.

طی دهه های ۱۹۳۰ دو بلوک امپریالیستی در مقابل هم قرار گرفتند. از جانی و زمانی که به بازار جهانی مربوط میشود، سه کشور لجام گسیخته آلمان، ژاپن و ایتالیا که خود را تبعیض شده احساس میکردند قرار گرفته اند. از جانی دیگر و در درجه اول انگلستان و فرانسه، که بیش از نیازشان صاحب مستعمرات بودند و تصمیم قطعی داشتند که به عنوان قدرتهای بزرگ امپریالیستی از آنها دفاع کنند. بعدها به بلوک دومی آمریکا، قبل از هر چیز به دلیل تضادهای در حال رشدش با ژاپن در آسیا و به عبارت بهتر ابتدا پس از اینکه این تضادها تا حد جنگهای منظم تکامل یافت، اضافه شد.

بدین ترتیب در سال ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم آغاز شد. اما جنگ مانند رعد و برقی از آسمان صاف و یا حتی با سرعت مانند یک جنگ منظم آغاز نشد. آنچه برای جنگ جهانی دوم نامیده شده و در کتابهای تاریخی با حمله هیتلر به لهستان در سپتامبر سال ۱۹۳۹ تعریف میشود، با تعدادی از تجاوزات و تصرفات جنگی امپریالیستی طی تمامی دهه ۱۹۳۰ آغاز شد. ژاپن در ۱۹۳۱ به منچوری یورش برد. ایتالیا به اتیوپی حمله کرد. آلمان و ایتالیا در سال ۱۹۳۶ در جنگ داخلی اسپانیا دخالت کردند. ژاپن به چین حمله برد. آلمان قسمتهایی از چکسلواکی، همان به اصطلاح (Sudetenland) را به تصرف خود درآورد و همانسال اطریش به آلمان ملحق شد. و فقط برای اینکه دو مثال را یادآور شده باشیم: همزمان انگلستان جنگ داخلی در هند و فرانسه در هند و چین را رهبری میکردند. بنابراین تعداد زیادی از تضادها بودند که در جریان جنگ جهانی دوم به مرحله حل خود رسیده بودند.

جنگ جهانی دوم تا حد زیادی جنگی برای تقسیم جهان بود، جنگی که بر اساس آن امپریالیستهای "زخمی" آلمان، ژاپن و ایتالیا ادعای مالکیت بر قسمت بزرگی از جهانرا داشتند. اما فقط بخشی. شرایط پیچیده تر شد زمانیکه در سال ۱۹۳۹ دولتی سوسیالیستی وجود داشت. اتحاد جماهیر شوروی که طی دهه های ۱۹۳۰، دهه هایی که جهان سرمایه داری از رکود اقتصادی فلج شده بود، به دلیل پیشرفتهای عظیمی که در زمینه های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی کرده بود تبدیل به طعمه ای جذاب شده بود که نگاههای امپریالیسم طمعکار آلمان را متوجه خود کرده بود.

رهبران روسیه کاملاً از وجود این خطر آگاه بودند و کوشش میکردند که فرانسه و انگلستان را قانع کنند که در قرارداد امنیتی مشترکی با روسیه بر علیه آلمان که تحت رهبری هیتلر هر چه بیشتر بر طبل جنگ میکوبید متحد شوند. با اینحال تمامی تلاشهای روسیه توسط انگلستان، فرانسه و آمریکایی نتیجه ماند. نیروهای ارتجاعی بر خلاف تلاشهای روسیه، کوشش میکردند که سرمایه داری مونوپولی آلمان و هیتلر که نمایندگی آنها را میکرد را قانع کنند که جهت طرحهای گسترشی خود را به سوی شرق متوجه سازد. به دنبال آن نخست وزیر انگلستان نویل چمبرلین (Neville Chamberlain) سیاست باج دهی به آلمان را که توسط قرارداد مونیخ ۱۹۳۸ نشان داده میشود اتخاذ کرد. قراردادی که بر اساس آن دست هیتلر باز گذاشته شد که تحت شعار "صلح در دوران ما" به چکسلواکی حمله کند.

سریچی کردن قدرتهای غربی از بستن قرارداد مشترک امنیتی با روسیه، روسیه را وادار کرد که در سال ۱۹۳۹ قرارداد عدم تجاوز جداگانه ای را با آلمان به خاطر اینکه در مقابل حمله آلمان که آنها حتمی

میدانستند زمان کافی داشته باشند، منعقد نماید. این قرارداد به روسیه فرصت اضافه دوساله ای را داد که گنجایش دفاعی خود را گسترش دهد، امری که برای نتیجه جنگ تعیین کننده بود. جنگ جهانی دوم در بر گیرنده بسیاری از تضادها بود. در اروپا امپریالیسم آلمان ابتدا به رقبای خود در انگلستان و فرانسه حمله کرد. در آسیا ژاپن به امپریالیسم آمریکا یورش برد. در چین جنگی مستعمراتی یا با نگاهی چینی جنگی ضد مستعمراتی آغاز شد. با اینحال نشان ویژه تعیین کننده جنگ زمانی پدیدار شد که در ژوئن ۱۹۴۱ آلمان به روسیه یورش برد. سوسیالیسم مورد حمله امپریالیسم آلمان به شکل فاشیستیس قرار گرفت. بدین ترتیب جنگ قبل از هر چیز جنگی ضد فاشیستی بود.

جهان به سه قسمت تقسیم میشود

اتحاد جماهیر شوروی نقش تعیین کننده ای را در پیروزی بر آلمان فاشیستی بازی کرد. طی تقریباً سه سال، از سال ۱۹۴۱ تا ژوئن ۱۹۴۴ ارتش سرخ به تنهایی با نیروهای آلمانی جنگید، و آن به این دلیل بود که متحدان غربی به فرمان چرچیل تا مدتی طولانی مانع رسیدن کمکهای قول داده شده به جبهه دوم در اروپای غربی شدند. ابتدا پس از اینکه ارتش سرخ آلمان را کاملاً شکست داد و به سمت غرب حرکت کرد، حمله به نورماندی (Normandi) آغاز شد. این مهم بود که چه کسی هر چه زودتر به برلین برسد. بمبهای اتمی آمریکا بر علیه هیروشیما و ناگازاکی نیز داری سابقه ای اینچنینیست. قیصر ژاپن در آنزمان از لحاظ نظامی شکست خورده بود. حملات اتمی که میلیونها انسان را کشته و خرابیها و ویرانیهای عظیمی را به بار آورد، از لحاظ نظامی قابل توضیح نبود. اما آمریکا عجله داشت، به دلیل اینکه اتحاد جماهیر شوروی پس از پیروزی در اروپا تمام نیروهای خود را به سوی شرق، آلمان و متحدش ژاپن متوجه کرده بود. این برای آمریکا مهم بود که در آینده فرمانروایی امپریالیسم را در شرق آسیا در اختیار خود داشته باشد. اتحاد جماهیر شوروی در جنگ پیروز شد و بخاطر جانفشانیهای قهرمانانه اش توانست حمایت تودهای وسیعی را در چهار گوشه جهان بخصوص در اروپا بدست بیاورد. اما عملکرد کمونیستها هم نیز مورد حمایت و احترام قرار گرفت. در تمام کشورهای اشغال شده، همانند کشورهای فاشیستی، تمام احزاب کمونیست همراه با دیگر نیروهای ضد فاشیست، اتحادیه پارتیزانهای کمونیست و سازمانهای مقاومتی، که نقش بزرگی در نتیجه جنگ داشتند، رهبری مبارزه بر علیه فاشیسم را بدست آوردند. در بسیاری از کشورها مانند یوگسلاوی و آلبانی کمونیستها طی جنگ نقش خود را به عنوان نیروهای سیاسی رهبری کننده نشان دادند. اما نه فقط در کشورهای فوق و نه فقط در اروپای شرقی، بلکه در فرانسه و ایتالیا، کمونیستها یک سال پس از جنگ با ۳۰ درصد از رای مردم به عنوان بزرگترین حزب کارگری در انتخابات عمومی پیروز شدند. حتی در سوئد که در جنگ شرکت نکرد (که البته این ادعا نیز صحت ندارد، چرا که سوئد به صورتی غیر مستقیم و با کمک به آلمان در جنگ شرکت نمود - مترجم) هم کمونیستها پیشرفت قابل توجهی نمودند. در انتخابات شهرداریها در سال ۱۹۴۶ حزب کمونیست سوئد ۱۱،۳٪ از رای مردم را بدست آورد، یک نتیجه انتخاباتی که بطرزی باور نکردنی بهتر از نتیجه حاصله از تمام دوران سالهای قبل از جنگ بود.

سالهای بعد از جنگ سالهای تکان دهنده ای برای سرمایه داری بود. اتحاد جماهیر شوروی دیگر تنها کشور سوسیالیستی در جهان نبود. در شرق اروپا قدرت طبقات سرمایه داری بطور کلی آنچنان از فاشیسم و یا همکاری با نیروهای اشغالگر کاهش یافته بود که دیگر جایی برای انتخاب سیستمی دیگر به جای سوسیالیسم نبود. در آسیا دولتهای سوسیالیستی در ویتنام شمالی و کره شمالی و همچنین پس از مدتی پرجمعیتترین کشور دنیا چین تشکیل شدند. یک سوم از جمعیت جهان پس از انقلاب چین در سال ۱۹۴۹ خارج از کنترل امپریالیستها و استثمار قرار گرفت. اردوگاه سوسیالیستی تشکیل شده بود.

در بسیاری از کشورهای سرمایه داری مانند فرانسه، ایتالیا، هلند، دانمارک، نروژ و فنلاند در حقیقت حمایت از کمونیستها گسترش یافت و کمونیستها هر چند برای مدتی کوتاه و یا به خاطر باج دهی از جانب سرمایه دارن پستهای دولتی را اشغال کردند. در آخر و بخصوص، توده های کشورهای تحت استعمار اروپایی برای آزاد نمودن خود به پاخواستند. موجی از انقلابات، از هند و چین در شرق تا هند، عربستان و آفریقا با انگیزه رهایی از چنگال خون آشام سرمایه داران سراسر جهان را در هم پیچید. انقلابات آزادیبخش زمان خود را گرفت و ناقص ماند، چرا که امپریالیسم موفق شد که در تعداد بسیاری از مستعمرات قبلی خود با اتخاذ روشی جدید قسمت اعظم نفوذ اقتصادی و سیاسی خود را حفظ نماید. اما یک کشور که در سال ۱۹۵۴ در بر گیرنده ۶۶۳ میلیون از تودهای تحت استعمار بود، (نیمه ای از مستعمره چین در اینجا به حساب نیامده) در سال ۱۹۶۰ به ۸۳ میلیون کاهش یافت.

جنگ جهانی دوم منجر به هر چه شدیدتر شدن بحرانهای عمومی سرمایه داری شد. بازار جهانی سرمایه داری مانند گذشته یکدست نبود. تعداد بسیاری از کشورها، کشورهای سوسیالیستی، خارج از نفوذ امپریالیستها بودند. همزمان مستعمرات قبلی کوشش میکردند که از نفوذ امپریالیسم در کشور خود بکاهند. جهان به سه قسمت تقسیم شده بود. اولی بخش (امپریالیستها)، دومی (سوسیالیستها) و سومی (کشورهای که خود را از چنگال استعمار گران رها کرده بودند اما هنوز توسط امپریالیستها استثمار میشدند).

جنگ سرد

در مارس ۱۹۴۶ نخست وزیر سابق انگلستان در انستیتوی کوچک ناشناسی در فولتون، میسوری (Fulton, Missouri) واقع در آمریکا سخنرانی کرد. یک سخنرانی که به سرعت تاریخی شد. او با عصبانیت و تهدید چنین گفت:

"در عرض تمام قاره، از (Stettin) در کنار دریای بالتیک تا اقیانوس آدریاتیک (Adriatik) حلقه ای آهنی کشیده شده است. در پشت آن پایتختهای کشورهای اروپای مرکزی - و شهرهای قدیمی شرق اروپا قرار دارند. ورشو، برلین، وین، بوداپست، بلغراد، بخارست و صوفی، همه این شهرهای مشهور و جمعیت آنها در شرایطی قرار دارند که من باید آن را تحت سلطه بودن روسیه نامگذاری کنم، و تمامی آنها به شکلی نه فقط تحت نفوذ روسیه بلکه تا اندازه بسیار زیاد تحت کنترل مسکو قرار دارند."

این سخنرانی نوعی اعلام جنگ بود، حداقل در درجه اول، نه از نظر نظامی، بلکه از نظر سیاسی. یک اعلام جنگ بر علیه سوسیالیسم در جنگی که جنگ سرد نامیده میشود. این جنگ در بر گیرنده مراحل بسیاری بود. تضادهایی که نشاندهنده اختلافات میان دو سیستم سرمایه داری و سوسیالیسم بود و بیشتر توسط دو قدرت بزرگ "آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی" لااقل بصورت سطحی برجسته میشد.

پس از جنگ جهانی دوم آمریکا به عنوان قدرتی امپریالیستی در مقابل دیگران پدیدار شد. از لحاظ اقتصادی آمریکای در حال پیشرفت، سالها قبل امپریالیستهای "کهنه کار" انگلستان و فرانسه را پشت سر گذاشته بود. اما سالم ماندن دستگاههای تولیدی آمریکا در زمان جنگ، نه تنها باعث ایجاد فاصله ای عظیم اقتصادی میان آنها شد، بلکه توانست آمریکا را به عنوان یک نیروی امپریالیستی از لحاظ سیاسی و نظامی مطرح نماید. یک قدرت بزرگ امپریالیستی که رقبای فرمانبردار و چاپلوس صفت خود را پشت سر گذاشته بود.

تا این اندازه امپریالیسم آمریکا قدرت گرفته بود و بدین شکل مبارزه ای رقابت جویانه با سوسیالیسم میان قدرتها و بلوکهای امپریالیستی که نئین در مورد آن صحبت کرده و آنرا به عنوان نشانی ویژه برای وجود امپریالیسم معرفی میکند، تقریباً مانند نمایشی کهنه و عتیقه ظهور کرد.

استالین رهبر دنیای کمونیستی آنزمان بر علیه این جریان به اعتراض برخاست. در یادداشت کوچک خود "مسئله اقتصادی سوسیالیستی در اتحاد جماهیر شوروی" که در ضمن مقاله ای مباحثاتی را تشکیل میدهد که در کتاب درسی اقتصاد سیاسی که در گذشته متذکر و از جانب حزب کمونیست سوئد (KPML) منتشر شده است (این کتاب توسط پیام پرتوی ترجمه و به سایت منو و پالتاک فرستاده شده است) مینویسد:

"در ظاهر همه چیز خوب به نظر میاید: آمریکا، اروپای غربی، ژاپن و دیگر کشورهای سرمایه داری را سر جای خودشان نشانده است، آلمان (آلمان غربی)، انگلستان، فرانسه، ایتالیا و ژاپن را در چنگال خود گرفتار کرده و آنها از دستورات آمریکا اطاعت میکنند. اما این غیر واقعیت است که اگر این را باور کنیم، "وضعیت خوب" نمیتواند تا ابد پایدار بماند، که این کشورها تا ابد از اوامر آمریکا تبعیت نمایند و اینکه کوشش نکنند که خود را از بند بردگی رها ساخته و راه پیشرفت و استقلال را در پیش گیرند."

گذشت زمان نشان داد که استالین حق داشت، اما با اینحال طی دوره ای طولانی امپریالیسم آمریکا در مقایسه با دیگران قدرتی مطلقه محسوب میشد. همانطور که همه میدانند زمانی که با جنگ سرد مشخص میشود و همچنین زمان پس از جنگ سرد از جهاتی مهم و قابل توجه است. همانطور که گفته شد جنگ سرد در بر گیرنده مراحل مهمی بود، مرحله ای که تضادهای میان آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی بیش از هر چیز نمایانتر بود. با اینحال روسیه تنها و حتی بزرگترین دشمن امپریالیسم نبود. برای مثال آن "تهدیدات در حال گسترش" که ادعا میشد که از جانب روسیه امپریالیستها را تهدید

میکرد، از بنیان بی اساس بود و امپریالیستها از آنها فقط برای مخفی نمودن کوششهای خودشان جهت نجات آنچیزی که میشد در زمان آغاز توفانهای انقلابی نجات داد استفاده مینمودند. مشکل این بود. امپریالیسم تحت فشار بود. این فشار بخشا از جانب طبقه کارگر خودی و بخشا از جانب مبارزات آزادیبخش در کشورهای جهان سوم بر او وارد میشد. و این در شرایطی بود که یک سوم از جمعیت جهان تحت کنترل آنها نبود. وضعیتی یقینا ناپایدار و مطمئنا دفاعی در جهانی که انقلاب و جنبشهای آزادیبخش ملی تمایلات اصلی را تشکیل میدادند. امپریالیسم در کنار مبارزه بر علیه اتحاد جماهیر شوروی، که با آن به اصطلاح توازن ترور، افزایش و "توازن" در تجهیزات سلاحهای نظامی مشخص میشود، به اجرا گذاشتن چهار سیاست اصلی دیگر را در دستور کار خود قرار داده بود:

۱- ادامه سیاست باج دهی در کشورهای اصلی امپریالیستی زمانیکه به حقوق طبقه کارگر مربوط میشود. و این قبل از هر چیز در اروپا به خاطر اینکه یک تغییر اجتماعی سوسیالیستی آنها را تهدید مینمود رخ داد و این عاملی شد که پس از جنگ جهانی دوم ساختمان آن به اصطلاح دولت رفاه اجتماعی با جدیت سرعت گیرد. حتی در انگلستان محافظه کار، گهواره امپریالیسم، سیاستهای رفرمیستی به اجرا گذاشته شد. این سیاست باج دهی چیزی را، زمانی که به روابط بنیانی طبقاتی مربوط میشود تغییر نداد، اما وضعیت اقتصادی و اجتماعی طبقه کارگر بهبود بخشید، کارگران توان خریدشان افزایش یافت، امری که به صورتی یقینا تمسخر آمیز عامل طولانی شدن دوران گرمی بازار سرمایه داری که در تمام تاریخش بی نظیر بود شد، و آن تا سال ۱۹۷۳ ادامه داشت.

۲- تشکیل اتحادیه ها. سالهای پس از جنگ در چهار چوب طرح مارشال (Marshal plan) میلیونها میلیون دلار به اروپای ویران شده فرستاده شد. در ظاهر سخن از کمک به بازسازی و یک کمک بزرگ، رانده میشد و بخش بزرگی از این پولها نیز هدیه بود، اما بیش از هر چیز مقصود سیاسی بود. از طریق این طرح تا آنجا که امکان داشت بسیاری از کشورهای اروپایی باید سیاستهای خود را با امپریالیسم آمریکا همسو مینمودند و اردوگاه تازه تشکیل شده سوسیالیستی باید منزوی شده و از نظر اقتصادی مجازات میشدند.

۱۹۴۹ یک اقدام رسمی دیگر در این جهت گرفت شد و سازمان نظامی ناتو Nato با شرکت آمریکا، کانادا و بخش بزرگی از کشورهای واقع در اروپای غربی به عنوان عضو تشکیل شد. به صورت رسمی ایجاد این سازمان پاسخی بود به یک تهدید ادعایی از جانب اتحاد جماهیر شوروی، اما چنین تهدیدی وجود نداشت. بخصوص که اتحاد جماهیر شوروی نه فقط از لحاظ انسانی بلکه از لحاظ مالی و اقتصادی بیش از همه فداکاری کرده بود. بخش اعظم روسیه نابود شده بود. البته منطقی به نظر نمیاید که اینچنین کشوری قصد آغاز جنگ جدیدی را داشته باشد. و گذشت زمان قلابی بودن این ادعای امپریالیستها را نشان داد. پس از هم پاشیدگی روسیه در سال ۱۹۹۱ وقتی که پایگانی کشور را باز کردند، هیچکس هیچ نوشته ای مبنی بر اینکه در پایان دهه های ۱۹۴۰ روسیه طرحهایی تهدیدی بر علیه غرب داشته باشد پیدا نکرد.

ناتو Nato به عنوان وسیله ای برای امپریالیسم آمریکا جهت نفوذ در اروپای غربی بوجود آمد. البته ناتو به معنای یک تهدید نظامی بر علیه کشورهای سوسیالیستی اروپایی بشمار میرفت. به همین دلیل چند سال بعد، ۱۹۵۵ این کشورها به خاطر دفاع از خود، اتحادیه ای به نام پیمان ورشو را بنیان نهادند. طی سالهای بعد آمریکا تشکیلاتی مشابه را در قسمتهای دیگر جهان، از جمله (SEATO) در جنوب آسیا، سازمان دهی کرد. البته دلانلی که جهت سازماندهی این تشکیلات ارائه شد، مشابه همان دلایلی بود که در زمان تشکیل ناتو ارائه شد.

در این رابطه باید اشاره شود که سلف اتحادیه اروپا، اتحادیه ذغال و فلزات در چهارچوب همین سیاست ساخته شد. صحبتهای امروزی ما در مورد اتحادیه اروپا به عنوان یک طرح صلح صحبتیست پوچ. این اتحادیه به عنوان بخشی از جنگ سرد با سرپرستی آمریکا و با این منظور که موضع امپریالیسم را در اروپا تحکیم بخشد سازماندهی شد. اتحادیه ذغال و فلزات بخشی از "خط جبهه بر علیه کمونیسم" بود که نخست وزیر سابق سوئد تاگه ارلاندر (Tage Erlander) نیز در خاطرات خودش راجع به آن صحبت میکند. تمامی این بازیها در جدالی روشن با قرارداد صلحی که پس از جنگ جهانی دوم منعقد شد قرار داشت، قراردادی که بر اساس آن اتحاد یک آلمان غیر نظامی و متحد ضمانت میشد. بر علیه مفاد این قرارداد آمریکا، انگلستان و فرانسه در سال ۱۹۴۹ مناطق اداری خود را به جمهوری فدرال آلمان گسترش دادند. این دولت سازی غیر قانونی به سرعت به اتحادیه ذغال و فلزات ارتباط داده شد و چند سال بعد (۱۹۵۵) به ناتو متصل شد. یک سیاست کاملا تحریک آمیز.

۳- تحریکات ضد کمونیستی. جنگ سرد به معنای تبلیغات شدید ایدئولوژیکی بر علیه سوسیالیسم بود. آمریکا منطقه خود را منطقه "آزاد" اعلام کرد، دقیقا بر عکس سوسیالیسم که "غیر آزاد" بود. و تصور کنید که در این "جهان آزاد" که شامل قدرتهای مستعمراتی مانند انگلستان، فرانسه و بلژیک میشد که در آزمون جنگهای خونین مستعمراتی را در سراسر جهان رهبری میکردند، که در جهان سوم فاشیستهای دیکتاتور فرمانروایی میکردند و اینکه تمامی منابع آنها حق مسلم دلارهای سرمایه داران بود، فضایی برای آزادی باقی نمی ماند.

تحریکات ضد کمونیستی، تعقیب کمونیستها و هواداران جریانات چپ را در کشورهای سرمایه داری شامل میشد. این سرکوبها با تبلیغات کثیفی همراه بود که توسط سناتور جو مک کارتی (Joe MacCarthy) در آمریکا میان سالهای ۱۹۵۰ - ۵۴ تحت عنوان مک کارتیسم رهبری میشد. مک کارتی تنها نبود. در سوئد نیز تاگه ارلاندر (Tage Erlander) جنگ بر علیه کمونیستها را در اتحادیه های کارگری اعلام نمود، جنگی که ثبت نظرات کمونیستها و وارد کردن نام آنها را در لیستی موسوم به لیست سیاه شامل میشد. در بسیاری از کشورها مانند آلمان غربی احزاب کمونیستی ممنوع اعلام شدند.

۴- مداخلات نظامی. در آخر و بخصوص امپریالیسم از "سهم خود" در جهان با استفاده از نیروهای نظامی دفاع میکرد. هر کوششی برای قطع رابطه با امپریالیسم و مونوپولهای آنها با استفاده با دخالتهای نظامی روبرو میشد.

در کتاب "سیا و سیاستهای واقعی آمریکا"، ویلیام بلام (William Blum) نام کشورهایی را که آمریکا از سال ۱۹۵۴ در آنها دخالت کرده به صورت لیستی منتشر مینماید. این لیست نام پنجاه کشور را در بر میگیرد. برای مثال کره، گواتمالا، ویتنام، کامبوج، لائوس، هائیتی، کوبا، جمهوری دومینیکن، اندونزی، شیلی، آرژانتین، نیکاراگونه، السوادور، گرانادا، لیبی، پاناما، عراق، سومالی و سودان. و فکر کنید که این لیست فقط شامل دخالتهای نظامی آمریکاست. پس از زمان جنگ قدرتهای اروپایی نیز جنگهای خونینی را در جهان سوم، و قبل از هر چیز برای اینکه از منافع خود در مستعمراتشان دفاع کنند براه انداختند. برای مثال، فرانسه در هند و چین، الجزایر، پرتغال در آنگولا، موزامبیک و نامیبیا، بلژیک در کنگو و انگلستان در مصر و ایرلند.

سازمان ملل دخالتهای نظامی آمریکا را طی سالهای ۱۹۴۵ - ۱۹۷۶ مورد تحقیق قرار داده است. نتیجه تکان دهنده است. این تحقیقات در کتاب سالیانه اتحادیه سوندی سازمان ملل متحد ۱۹۸۰-۸۱ مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. طی این ۳۱ سال ۷۶٪ از دخالتهای نظامی توسط قدرتهای نظامی غربی، ۱۱٪ بر عهده آن به اصطلاح کشورهای بیطرف (در این گروه پاکستان و هندوستان به حساب آمده اند) و ۱۳٪ توسط کشورهای سوسیالیستی صورت گرفته بودند. ما میتوانیم بر علیه این تحقیقات اعتراض کنیم. اما با اینحال این میتواند تصویری روشن از کسانی را که مسنول این تهدیدات نظامی طی جنگ سرد بودند را نشان دهد.

از کره تا ویتنام

طی جنگ جهانی دوم امپریالیستهای آمریکا و ژاپن با یکدیگر بر سر تسلط بر آسیای جنوب شرقی جنگیدند. امپریالیسم آمریکا از این مبارزه پیروز بیرون آمد. اما نتیجه آن آنچه بود که شرکتهای مونوپولی آمریکایی بر روی آن حساب کرده و امیدوار بودند. ژاپن مطمئنا در هم شکسته شده بود و برای مدتی دراز دیگر رقیبی جدی به حساب نمی آمد، اما دشمنان جدیدی به شکل جنبشهای آزادیبخش دمکراتیک ملی، که قاعدتا توسط احزاب کمونیست رهبری میشدند و دارای جاه طلبیهای سوسیالیستی بودند پدیدار شدند. وضعیت با وقوع انقلاب چین در سال ۱۹۴۹ بحرانیتر شد. وقتی که رهبر حزب کمونیست چین، مانوتسه دونگ، ایجاد جمهوری خلق چین را در مقابل توده های پیروز مردم در میدان "صلح آسمانی" در پکن اعلام کرد، مواضع و موقعیت امپریالیسم در ثروتمندترین کشور جهان از لحاظ جمعیت، طی دوره ای طولانی به عقب رانده شد.

در قسمتهای دیگر شرق آسیا نیز موقعیت امپریالیسم متزلزل شد. در کره، در سال ۱۹۴۵ نفوذ استعماری ژاپن از هم گسیخت و پارتیزانها کیم سونگ دوم به پیونگ یانگ وارد شدند. کمیته های انقلابی در سراسر کشور، حتی در قسمتهای جنوبی، به عنوان ارگانهای دمکراتیک برای تقویت قدرت تودها بر پا شد. اما قدرت گرفتن تودها برای آمریکا قابل قبول نبود. آمریکا یک ماه بعد به بهانه خلع سلاح کردن ارتش شکست خورده ژاپن، جنوب کشور را به اشغال خود در آورد. آمریکا قدرت را بدست گرفت و دستگاه استکبار خود را دوباره سازماندهی کرده و به سرعت عروسکی فرمانبردار را در سنول بر اریکه قدرت نشانده. به عنوان "رئیس جمهور" برای این رژیم، که سریعا به یک دیکتاتور فاشیست تبدیل شد، یک کره ای به نام سینگمن

ری (Syngman Ri) که ۴۰ سال در آمریکا زندگی کرده بود انتخاب شد. اتحاد جماهیر شوروی درخواست کرد که یک رژیم دمکراتیک موقت به سرعت در یک کره متحد تشکیل شود، امری که آمریکا با آن مخالفت کرد. به جای آن آمریکا بر خلاف خواست اکثریت مردم سیاست تقسیم کشور را که همچنان باقیبست اتخاذ کرد.

این تقسیم اجباری منجر به جنگ کره میان سالهای ۱۹۵۰ - ۱۹۵۳ شد. یک جنگ خونین استعماری از جانب امپریالیسم آمریکا با این هدف که تمام کشور کره را در تحت کنترل خود درآورد. جنگ در ژوئن ۱۹۵۰ آغاز شد ولی همچنان در این مورد بحث میشود که چه کسی ابتدا از نیروی نظامی استفاده کرد. در حقیقت این امریست بی اهمیت، اگر چه برای اثبات اینکه نیروهای کره جنوبی جنگ را آغاز کردند مدارک لازم وجود دارد. جنگ را آمریکا، که با اجبار و زور و بر علیه خواست اکثریت مردم کره که مخالف تقسیم کشور بودند و به خاطر اینکه جای پای خود را در قاره آسیا محکمتر کند، آغاز نمود. نه کمتر و نه بیشتر. در شروع جنگ بخش شمالی به موفقیت‌های بسیاری دست یافت و موفق شد که قسمت بزرگی از کشور را با کمک شورشی‌های توده ای بر علیه دولت فاشیستی سینگمن ری (Syngman Ri) آزاد نماید. آرزمان بود که آمریکا با ارتش نیرومند خود دخالت کرد. از طریق بمبارانهای بیرحمانه، که حتی سنگی را در پیونگ یاتنگ (Pyongyang) و دیگر شهرهای شمالی باقی نگذاشت، و از طریق به پیش بردن جنگی که بر طبق موازین بین المللی کشتار دسته جمعی غیر نظامیان تعریف میشود، ارتش آمریکا موفق شد که تا پیونگ یاتنگ (Pyongyang) پیشروی کند.

آرزمان بود که چین که از قبل اعلام کرده بود که اشغال یک کشور همسایه را توسط امپریالیستها تحمل نخواهد کرد در جنگ مداخله کرد. نیروهای داوطلب چینی در اختیار جمهوری دمکراتیک کره قرار گرفتند و سپس با کمک سربازان بخش شمالی کره موفق شدند که به سرعت نیروهای اشغالگر را به عقب برانند. امپریالیسم آمریکا جنگ خود را تحت حمایت سازمان ملل آغاز کرد. و این بهانه ای به دست داد که جمهوری خلق چین از عضویت دائمی در شورای امنیت سر باز زند و اینکه اتحاد جماهیر شوروی طی آرزمان در اعتراض به تحریفات آمریکا، شورای امنیت را بایکوت کند. آمریکا موفق شد که رای بقیه اعضا را از طریق اجبار و پرداخت رشوه بخرد. در این شکی نبود که جنگ، جنگی امپریالیستی بود. در تابستان سال ۱۹۵۱ گفتگوهای صلح آغاز شد، و آرزمانی بود که طرفین جنگ در مقابل هم در عرض جغرافیایی ۳۸ درجه که قبلا کره را تقسیم کرده بود ایستاده بودند. مذاکرات به کندی پیش میرفت. برای اولین بار دو سال بعد در پایان جولای ۱۹۵۳ قرارداد آتش بس در روستای کوچک مرزی پان مون جون بسته شد. جنگ پایان یافته بود، اما بدون صلح. هنوز در سال ۲۰۰۱ قرارداد صلحی نوشته نشده و هنوز تعداد بیشماری از نیروهای آمریکایی مجهز به اسلحه های اتمی در کره جنوبی بسر میبرند. آمریکا موفق نشد که تمام کشور کره را به اشغال خود درآورد ولی توانست مواضع خود را در قاره آسیا استحکام بخشد.

همچنین در جنوب، در هند و چین فرانسوی، موضع امپریالیسم تضعیف شد. در ویتنام هوشی مین کمونیست در دهه های ۱۹۲۰ مبارزه آزادیبخش ملی را بر علیه قدرت استعمارگر فرانسه و آن طبقه فاسد که از جانب فرانسه حمایت میشد سازمان دهی کرد. طی جنگ جهانی دوم رژیم فرانسوی ویچی (Vichy) نه تنها با هیتلر، بلکه با ژاپن که حق داشت ویتنام را از لحاظ نظامی مورد بهره برداری قرار دهد همکاری میکرد. این دولت مورد حمایت فرانسه و بقیه بهره کشان محلی، زیر نظر رژیم فاشیست ژاپن زندگی میکرد. با اینحال ژاپنها به فرانسویها اعتماد نداشتند. در لحظات پایانی جنگ، آنها زمان را برای نیروهای نظامی استعمارگر فرانسوی کوتاه کردند و در ویتنام دیکتاتوری خونینی را با پشتیبانی طبقه فاسد تروتمند که به دنبال تغییر جهت باد، به سرعت کت خود را پشت و رو کرده بودند، براه انداختند.

بدین ترتیب هوشی مین و کمونیستهای ویتنام، که در گذشته با برنامه آزاد سازی ویتنام (Viet-Minh) در راس مبارزه بر علیه استعمارگران فرانسوی قرار گرفته بودند، اینبار نیز در راس مبارزه با فاشیسم ژاپن قرار گرفتند. وقتی ژاپن در هم شکسته شد، تنها یک قدرت مردمی وجود داشت که میتواند رهبری را در کشور بدست گیرد. در سپتامبر ۱۹۴۵ جمهوری دمکراتیک ویتنام با هوشی مین به عنوان رئیس جمهور آن اعلام موجودیت کرد.

با اینحال امپریالیسم از قبول غیر وابسته بودن ویتنام امتناع کرد. نیروهای فرانسوی و انگلیسی ویتنام را اشغال کرده و هشت سال جنگ را به ویتنامیها تحمیل نمودند. در قسمت جنوبی کشور ارگانهای مستعمراتی فرانسوی سازماندهی شد و در شمال پرزیدنت هوشی مین مجبور شد که برای مدتی رهبری چریکها را به عهده بگیرد. با اینحال قدرت مستعمراتی در حال زوال فرانسه آن توان لازم را نداشت که در مقابل مبارزات آزادیخواهانه مردم ویتنام مقاومت کند. در ماه مه ۱۹۵۴ نیروهای استعمارگر فرانسه در محلی به نام (Dien Bien Phu) شکست سختی را متحمل شدند. این شکست به معنای پایان استعمار خونین فرانسه در ویتنام بود.

در یک کنفرانس صلح در ژنو قرارداد صلحی به امضاء رسید، قراردادی که بر اساس آن برای اینکه به نیروهای باقیمانده فرانسوی این امکان داده شود که به صورتی منظم عقب نشینی کنند، کشور به صورتی موقت در عرض جغرافیایی ۱۷ درجه به دو قسمت تقسیم شد و پس از آن در سراسر کشور انتخابات عمومی برگزار شود. کسی به نتیجه این انتخابات شک نداشت. بر اساس محاسبات اداره کنندگان وزارت امور خارجه آمریکا هوشی مین ۸۰٪ از رای مردم را بدست خواهد آورد و اینکه امپریالیسم ویتنام را از دست خواهد داد. بنابراین در جنوب کشور انتخابات را متوقف نمودند و رژیم دست نشانده ای را که مورد پشتیبانی نیروهایی بود که در گذشته از فرامین نیروهای اشغالگران فرانسوی و ژاپنی اطاعت میکردند را در آنجا بر سر کار آوردند.

به این ترتیب امپریالیسم ویتنام را به دو قسمت تقسیم کرد، همانطور که کره را با خشونت و روشهای تروریستی و در تضاد با معاهده ژنو به دو قسمت تقسیم کرده بود. با اینحال مردم ویتنام تسلیم نشدند. جنگی چریکی بر علیه رژیم دست نشانده امپریالیسم در سایگون آغاز شد و همزمان در ۲۰ دسامبر ۱۹۶۰ جبهه آزادیبخش ملی (FNL) در محلی مخفی در جنوب ویتنام تشکیل شد. FNL بسرعت قدرت را در روستاهای ویتنام جنوبی در دست گرفت. رژیم دست نشانده مورد تنفر در جنوب، حرفی برای گفتن نداشت.

امپریالیسم آمریکا به هیچ عنوان قصد نداشت که ویتنام را از دست بدهد. مشاوران نظامی جهت سازمان دادن جنگ رژیم دست نشانده خود بر علیه مردم خودش به جنوب ویتنام فرستاده شدند و زمانی که این هم کمکی نکرد آمریکا با تمام نیرو حمله کرد. ۱۹۶۴ بمباران تروریستی در هر دو قسمت شمال و جنوب ویتنام آغاز شد و یک سال بعد نیروهای نظامی منظم به کار گرفته شدند.

بمبارانهای تروریستی در ویتنام یکی از وحشتناکترین بمبارانهای ثبت شده در تاریخ به شمار میرود. طی ۱۱ سال مقدار بمبی که آمریکا بر سر مردم ویتنام ریخت بیش از بمبهایی بود که تمامی شرکت کنندگان در جنگ جهانی دوم در تمامی جبهه ها استفاده کردند. مجموع قدرت انفجاری آنها چندین برابر از بمب اتمی که در ناکازاکی و هیروشیما بکار گرفته شد بیشتر بود. شمال ویتنام بشدت صدمه دید اما در روستاهای واقع در جنوب اوضاع وخیمتر شد. آمریکا به آنجا وارد شد فقط به این خاطر که بوسیله بمبهای خود تمام موجودات زنده ای را که توسط جبهه آزادیبخش ملی (FNL) کنترل میشد نابود سازد. آنها از استفاده از هیچ وسیله ای که در تاریخ از جمله بزرگترین جنایات انسانی به شمار میرود فروگذاری نکردند.

این بمبارانها با ترور مردم غیر نظامی در جنوب ویتنام همراه شد. طی بمبارانها، پناهندگان در روستاهای به اصطلاح سوق الجیشی - بازداشتگاههای زندانیان سیاسی - زندانی و تمام مخالفان سیاسی به بند کشیده شدند. ۲۰۰۰۰۰ نفر زندانی سیاسی که بسیاری از آنها خوراک ببرها شدند، در سوراخهایی که در زمین حفر شده بودند کشته شدند. کشتارهای دسته جمعی توسط سربازان آمریکایی انجام شد. در روستای سونگ می (Song My) یک واحد آمریکایی به صورتی بیرحمانه ۴۰۰ انسان را، که بیشتر از زنان، کودکان و سالخوردگان تشکیل میشدند اعدام کردند.

تمامی سربازانی که در این کشتار شرکت کردند به جز فرمانده مسنول سروان ویلیام کیلی (Willam Calley) آزاد شدند. جهت جلوگیری از اعتراض افکار صلح طلبانه، کیلی Calley در سال ۱۹۷۱ به زندان ابد محکوم شد. اما با دخالت پرزیدنت نیکسون مجازت او تقلیل یافته و در خانه خودش زندانی شد! در سال ۱۹۷۴ او را آزاد کردند. امپریالیسم جلادان خود را تنبیه نمیکند.

جنگ ویتنام اولین جنگ تلویزیونی بود. تصاویر واقعی از کثیفترین صحنه های جنگ از طریق کابلها به اطافهای پذیرایی مردم به سرتاسر جهان فرستاده شد. این امر باعث شد که افکار عمومی هر چه بیشتر در جهان و در آمریکا که مردان جوان را به اجبار برای جنگیدن نام نویسی میکردند، و روزانه تعداد بیشتری کیسه اجساد و یا سربازان معلول و روانی به آنجا فرستاده میشد، بر علیه جنگ تهییج شود. در آمریکا تقاضای محول نمودن مسنولیت جنگ به رژیم سایگون هر چه بیشتر قوت میگرفت. این امر پرزیدنت را وادار ساخت که دستور عقب نشینی نیروهای آمریکایی را صادر کند. این آغاز پایان جنگ بود. دولت فاسد و مورد تنفر سایگون در مقابل نیروهای آزادیبخش هیچ امکانی برای دفاع از خود نداشت. این دولت در بهار سال ۱۹۷۵ سرنگون شد و در ۳۰ آوریل ۱۹۷۵ نیروهای جبهه آزادیبخش ملی (FNL) سایگون را به تصرف خود درآوردند. ملتی کوچک از طریق اتحاد و تحمل قویترین ارتش جهان را شکست دادند.

این یک پیروزی بی نظیر بود، اگر چه بشدت گران تمام شد. طبق محاسبات ۲۰۰۰۰۰۰ انسان قربانی این جنگ امپریالیستی شدند. اما این تمام واقعیت نیست. حتی امروز هم انسانها به دلیل ضرباتی که حاصل جنگ آزمان است میمیرند، کودکان بصورت ناقص و با مشکلات مغزی متولد میشوند، زمینهای کشاورزی به دلیل بمبارانهای شیمیایی آمریکا سمیست و مشکلات اجتماعی بی اندازه است. آمریکا تا به حال برای تمام این جنایات خود یک دلار غرامت جنگی به کشاورزان فقیر ویتنام نپرداخته است.

جنگ بر علیه کره و ویتنام خاطرات وحشتناک جنایات امپریالیستی و دشمنی با خلق را یادآوری میکند. اما این را نیز نشان میدهد که میتوان امپریالیسم را شکست داد - که جمعیتی کوچک میتواند دشمنی پر قدرت را شکست بدهد. این امر اتحاد، تحمل، رهبری کمونیستی و اشتراک و همکاری میان ملتها را طلب میکند..

موج انقلاب فروکش میکند

پیروزی در ویتنام نقطه عطفی شد بر آغاز موجی از انقلابات که طی آن، صد سال کوتاه، در سراسر جهان آغاز شد، اما پایان آن نبود.

در سال ۱۹۷۴ دیکتاتور فاشیستی پرتغال سرنگون شد. یک نکته مهم مبارزه ای بود که برای آزادی ملی در مستعمرات پرتغالی در آفریقا و سقوط فاشیسم سازماندهی شد که به از هم پاشیدگی سیستم مستعمراتی پرتغال و استقلال در آنگولا، موزامبیک، گینه بیسائو منتهی شد.

حکومت راسیستی حاکم بر زیمبابوه مجبور به تسلیم شد و آفریقای جنوبی راسیست مجبور شد که از الحاق نامیبیا دست بردارد. در آخر حتی خود رژیم راسیستی نیز سقوط کرد. در آفریقای جنوبی دولت ANC قدرت را به رهبری یک زندانی محکوم به حبس ابد به عنوان رئیس جمهور، قهرمان آزادیخواه نامی، نلسون ماندلا (Nelson Mandela) بدست گرفت.

در نیکاراگونه دولت دیکتاتور سوموزا (Somasa) توسط ساندنیستها سرنگون شد. یک دولت دست چپی در ماناگوا قدرت را بدست گرفت و بلافاصله اصلاحات گسترده ای را آغاز کرد. یک سیاست مدبرانه بر علیه شرکتهای بزرگ آمریکایی که تا آنزمان کشور را از پشت صحنه اداره میکردند.

در ایران رژیم شاه و دست نشانده امپریالیسم توسط تظاهرات مردمی سرنگون شد. اما اکنون از موزیک انقلاب نغمه های دیگری شنیده میشود. در ایران یک دولت پیشرو با نقطه نظرات سوسیالیستی قدرت را بدست نگرفت، بلکه یک دولت مذهبی مسلمان عقبگرا که به سرعت به یک دیکتاتوری مذهبی تبدیل شد بر سر کار آمد. آمریکا یقیناً کنترل بر ایران را از دست داده است، حداقل برای مدتی، اما رهایی از امپریالیسم به معنای افزایش آزادی برای توده ها نیست. این نیروهای سوسیالیستی بودند که ضعیف بودند.

در دهه های ۱۹۷۰ وضعیت جهان تغییر کرد. تمایلات انقلابی کاهش یافت. امپریالیسم نیروهای خود را متمرکز کرده - نه تنها مانند گذشته برای دفاع از "سهم خودش" در جهان، بلکه برای گسترش آن - و دست به حمله زد. در این میان یکی از فاکتورهای مهم، دولتهای سوسیالیستی، ضعیف شده و از هم پاشیدند - نه تنها به دلیل کساد در مسکو، بلکه دولت چین تحت رهبری دنگ شیائوپینگ (Deng Xiaoping) در دروازه های کشور را برای استعمار سرمایه داری باز کرد.

در سال ۱۹۸۹ دیوار برلین و بدنبال آن، و با شتابی تمام آن به اصطلاح سوسیالیسم واقعی نیز سقوط میکند. کشور پس از کشور تابع این روند شده و این تغییرات به امری مسلم تبدیل میشود.. انقلاب و جنبشهای آزادیبخش دیگر تمایل اصلی در جهان نیست، بلکه ارتجاع و بردگی امپریالیستی جایگزین آن شده. جهان به سمت نظم جدیدی حرکت میکند.

آیا سوسیالیسم ناموفق بوده است

آن صد سال کوتاه مصادف شد با فروپاشی آن به اصطلاح سوسیالیسم واقعی (سوسیالیسم با تمایلات سرمایه داری) و سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی. در نظم جدید جهانی نه سوسیالیسم به عنوان سیستمی اجتماعی رقابت کننده و نه آن به اصطلاح سوسیالیسم واقعی زیست نمیکند.

سرمایه داران از این جریان استفاده میکنند برای اینکه ادعا کنند که سوسیالیسم شکست خورده و معرف یک ناموفقیت تاریخیست. این ادعا نه در اصل و نه از نظر شیوه تحلیل تاریخ درست است.

چگونگی برداشت از اینکه انقلابات تاریخی موفق میشوند و یا شکست میخورند سطحی و ایجاد سوء تفاهم میکند. انقلابات جریانهای بسیار مهم تاریخی هستند که با سرعتهای مختلف، وابسته به توازن قدرت میان طبقات و فاکتورهای اساسی که در آن اثر میگذارند، تکامل و زوال ماهوی در آنها، اینکه میتوانند توسط ضد انقلابات فرو بپاشند و اینکه در میان طبقات برنده و بازنده خود را دارند، به جهت های مختلف تکامل میابند.

اما آنها نه پیروز میشوند و نه شکست میخورند و در آن لحظه که قطع میشوند همیشه نتیجه ای از آن باقی میماند.

به زبانی ساده، جریانات انقلابی همیشه به جایی که جامعه و دانش اجتماعی به مرحله بالاتری رشد مینماید، اگر چه نه تا آن سطح حیرت آور که آغاز کنندگان آن راجع به آن فکر کرده بوده و به آن امیدوار بودند، ختم میشوند.

برای مثال، انقلاب بزرگ فرانسه در سال ۱۹۸۹ شکست خورد، نه به دلیل اینکه اولین جمهوری ظهور دوباره قیصر را طی حکومت ناپلئون بناپارت محکوم نکرد. زمانیکه این اتفاق افتاد، موج انقلاب در همانزمان لجوجانه آن دسته فنودالها و اشراف تفاله را نه تنها در فرانسه بلکه در قسمت بزرگی از اروپا به صورتی بیرحمانه نابود کرده بود. اگر چه اشراف توانستند طی یک حرکت ضد انقلابی بخشی از قدرت خود را باز پس گیرند، ولی تمامی قدرت به آنها بازنگشت. پادشاهی که بر تخت سلطنت نشست یک فنودال نبود بلکه یک سرمایه دار بود.

با اتخاذ اینچنین روشی برای مشاهده پدیده ها باید ما به این حقیقت نزدیک شویم که طبقه کارگر و به دنبال آن سوسیالیسم در کشورهای اروپای شرقی شکست خورد، و این شکست یک حقیقت است. طبقه کارگر و سوسیالیسم بخشا به دلیل فاکتورهای که نیتی پلیدی را دنبال نمیکرد از جمله به دلایل عقب ماندگیهای اقتصادی و فرهنگی که کشورهای سوسیالیسم در آنها شکل گرفت و بخشا به دلایل ذهنی و عقلی از جمله ناتوانی در اداره مسائل اداری شکست خورد و موفق نشد که در مقابل فشار امپریالیسم و طبقه سرمایه دار که خود سیستم سوسیالیستی به آن فرصت خودنمایی داده بود مقاومت کند. طبقه کارگر موفق نشد که قدرت را در جامعه حفظ کند، اما این به معنای آن نیست که سوسیالیسم طی ۷۴ سال به عنوان سیستمی در مقابل کاپیتالیسم ناموفق بود.

اجازه دهید که سوال را به شکل دیگری مطرح کنیم؟ چند مسئله مهم.

سوسیالیسم موجب ترقی کشورهای شد که از نظر اقتصادی و فرهنگی عقب مانده بودند.

روسیه یک مثال روشن در این مورد است. در گزارش سالیانه بانک جهانی در ۱۹۹۶ آمده است که در سال ۱۹۱۳ BNP یک روسی ۱۰٪ از BNP یک آمریکایی بود، ولی در سال ۱۹۸۹ تا ۴۹٪ افزایش یافت. به عنوان یک مجموعه رشد همه جانبه اتحاد جماهیر شوروی طی دورانی که وجود داشت علیرغم تمامی خرابیهایی که اتحاد جماهیر شوروی در جریان جنگ جهانی دوم متحمل شده بود، بیش از آمریکا بود. در میان پرائنتر میتوان به این اشاره کرد که بانک جهانی اعلام کرد که BNP یک روسی در سال ۱۹۹۴، ۱۹٪ از BNP هر نفر در آمریکا بود. و این نشان از آن مجموعه درجه پوسیدگی اقتصادی و اجتماعی که بخشی از ماهیت سیستم سرمایه داریست حکایت میکند.

اما بحث تنها بر سر اقتصاد نیست. در سال ۱۹۱۷ روسیه کشوری بود متشکل از افراد جاهل و بیسواد. تقریبا ۸۰٪ درصد سواد خواندن و نوشتن نداشتند. ۲۰ سال بعد بیسوادی ریشه کن شده بود. مردم روسیه دارای تحصیلات بالا بوده و فرهنگ روسیه از جمله فرهنگهای به نظیر جهان به حساب میامد، بخصوص برای اینکه استفاده از این دانش برای همه آزاد بود. تعداد بسیاری رفرمهای اجتماعی از جمله، بازنشستگی، تعطیلات همگانی، خدمات درمانی مجانی، مهد کودک مجانی برای همه بچه ها، به اجرا گذاشته شد. اینها تنها چند مثال است. نه فقط یک پیشرفت اقتصادی، بلکه فرهنگی و اجتماعی.

در گزارش بانک جهانی چنین آمده است:

"نتیجه اجرای برنامه اقتصاد کمونیستی ارزش مطالعه را دارد. این برنامه یک استاندارد بالای زندگی صنعتی، بکار بردن سیاستهای مدیرانه تحصیلاتی، خدمات اجتماعی، ساختمان سازی و کار برای تمام مردم را در بر میگیرد - تمامی این پیشرفتها بر خلاف رکود اقتصادی دهه های ۱۹۳۰ در کشورهای صنعتی بود. درآمدها تقریبا به صورت مساوی میان مردم تقسیم میشد و اگر چه دولتی که شکل گرفت دولتی نبود که ملتش را از آسایش برخوردار کند اما دسترسی به یک زندگی استاندارد و با ثبات را ضمانت کرد." این قابل ذکر است که این گزارش توسط بانک جهانی، توسط ارگانی که نمیتوان آنرا دوستدار سوسیالیسم نامید نوشته شده بود.

سوسیالیسم همچنین به معنای این بود که اختلاف میان ملتها و مردم کاسته شد. یک همشهری روسی در مسکو تقریبا دارای همان شرایط زندگی بود که یک همشهری روسی در آسیای مرکزی، و شرایط زندگی یک همشهری در آلمان شرقی مانند یک همشهری اهل بلغارستان بود. نوعی از تساوی که باید با تفاوتهای مردم در میان کشورهای امپریالیستی و دیگر قسمتهای جهان مقایسه میشد.

سوسیالیسم باعث شد که جنگ جهانی اول تمام شود. اگر به خاطر انقلاب روسیه و آن

توفانهای انقلابی در آلمان و دیگر کشورها، که سرمایه داری را حتی در آنجا به مصاف میطلبید نبود، کشتار دسته جمعی توده ها در جنگ سرمایه همچنان ادامه پیدا میکرد.

سوسیالیسم آلمان – هیتلر و نازیسم را شکست داد. اگر روسیه سوسیالیستی نبود جنگ جهانی دوم بدون شک نتیجه دیگری داشت. کشورهای سرمایه داری در اروپای غربی مانند فرانسه، بلژیک، هلند و دانمارک، ژمانیکه ارتش هیتلر وارد آنها شد، بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند. اتحاد جماهیر شوروی طی سه سال به تنهایی بر علیه قسمت اعظم ارتش آلمان مقاومت کرد. هیتلر و آلمان در جبهه شرقی شکست خوردند. ابتدا پس از پایان جنگ جبهه دیگری در غرب از طریق حمله به نورماندی باز شد.

سوسیالیسم وضعیت اجتماعی زنان را بخصوص از طریق دادن ضمانت حق کار و تامین امرار معاش خود گارانتی کرد. سوسیالیسم مساوات را به صورتی همه جانبه تضمین نمود و تأثیر زیادی بر روی مبارزه زنان در سراسر گذاشت.

وجود سوسیالیسم و اردوگاه سوسیالیستی به صورتی تعیین کننده مانع از پیشبرد سیاستهای استعماری شد.

سوسیالیسم رفرمهای سیاسی و شیوه دیگری از تفکر سوسیالیستی را در کشورهای سرمایه داری موجب گشت و به این وسیله خشونت طبقاتی را در بسیاری از موارد جایگزین اصلاحات نمود. آن به اصطلاح خدمات اجتماعی پاسخ مبارزه طلبیهای سوسیالیسم بود.

سوسیالیسم بصورتی بی نظیر در انجام این امر موفق شد. مسلماً بدون این مبارزه طلبیهای سوسیالیستی جهان شکل دیگری داشت. بله حقیقت این است که امروز جهان به "سمتی غلط"، به سمت فاصله طبقاتی و فقر و تنگدستی برای میلیاردها انسان حرکت میکند چرا که در حال حاضر در جهان یک سوسیالیسم مبارزه طلب به شکل یک اردوگاه سوسیالیستی و به شکل یک طبقه کارگر مبارز آگاه که سرمایه داری را به مبارزه طلبی فراخواند وجود ندارد.

سوسیالیسم یک تجربه سوسیالیستی من در آوردی از مارکس و لنین، امری که تمامی سرمایه داری میپندارد و قبل از هر چیز میخواهند به ما تلقین کنند نبود. سوسیالیسم مبارزه طبقاتی بود، مبارزه ای بود برای اینکه جامعه ای را نظم دهد که از همه جهات در مقابل تقاضاهای سرمایه دار در مورد تحصیل حداکثر سود بایستد. به دلیل اینکه سوسیالیسم ابتدا در کشورهای عقب افتاده شکل گرفت مبارزه ای بود که در شرایطی بسیار سخت به پیش برده شد و به صورتی پیوسته مورد حمله امپریالیستها قرار گرفت. پیروزیها و پیشرفتهای بسیاری بدست آمد اما در آخر طبقه کارگر موفق نشد که در مقابل دشمنان خارجی و داخلی خود مقاومت کند. سوسیالیسم شکست خورد ولی ناموفق نبود.